مخفی نماناد که این سه کتاب بلبل نامه و
نزهت الأحباب و مفتاح الفتوح که از
کتابهای شیخ عطار میباشد بیاد فرزند ناکام سید

بلبل نامه

هذه النسخة الشریفه در مطبعه جناب آقا میرزا محمد مهدی قاضی سعیدی طبع شد

عبد الله میر کمالی بطبع رسانیدم و این چند جلد دیگر را هم که
در تحت طبع است که جوهر الذات و میلاج و الهی نامه و مختار
نامه میباشد بهمین زودیها از طبع خارج میشود و محل فروش
کتابخانه میر کمالی جلوخان کوچک مسجد شاه سید محمد میر کمالی

بلبل نامهٔ شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیق خدای صانع پاک / که دانش می نهد در مرکز خاک
ز بلبل نامه بینی چند گویم / چو آب معرفت آمد بجویم
قلم برگیر و راز دل عیان کن / سر نامه بنام غیب دان کن
خداوندی که جز وی کس نشاید / که تا بر بندگان روزی فزاید
قلم می شد بسر از درد هجران / همی بارید خون بر شکل قطران
چو بر کافور مشکین تاب داده / بر زنجیرش سراسر تاب داده
قلم غواص دریای معانی / سخنهایش همه چون زر کانی
ز بهر دردمندان غمگساری / بماند تا قیامت یادگاری

بود روح و روان اهل دانش
ز روی عقل و ز افهام دانش

رفتن مرغان بحضرت سلیمان و شکایت از بلبل

شنیدستم که در دور سلیمان / که بد دیو و پری او را بفرمان
نشسته بود روزی بر سر تخت / سعادت یار و اقبال یار بخت
شدند مرغان بدرگاه سلیمان / برآورده ز دست بلبل افغان
بنالیدند چو نای و میزدند چنگ / گهی بر سر گهی بر سینه تنگ
چو بگشادند آن منقار آمال / گهی بر خاک مالیدند پر و بال
بر آن رازی که در دل می نهفتند / سلیمان را یکایک باز گفتند
خطیب مرغها مرغی هزار است / نهاده منبرش بر شاخسار است
لئیمی زشت روی پر فغان است / ولیکن مرغکی شیرین زبان است
نمی بندد دمی شیرین نفس را / نمی دارد بچیزی هیچکس را
همیشه جامهٔ بی رنگ پوشد / ریا و زرق و هستی می فروشد
بصد دستان ز هر دستی برآید / چو هنگام گل رنگین در آید
چو دیگی بر سر آتش بجوش است / نمی خسبد همه شب در خروش است
همی نوشد شراب آب انگور / همی نالد بزاری همچو طنبور

زخامی میزند آن قلتبان جوش   که خام آوازه دارد پخته خاموش

چو چشمش گریه آتش کار بندد   دهان گل بروحانی بخندد

قدش پستست و بانگش پس بلند است   نداند کس که او را حیله چند است

ندارد صبر و باشد بیقرار او   کند از شوق خود را آشکار او

ندارد یک زمان ذوق و حضوری   ز درد عشق هست او ناصبوری

نه بیند هیچکس رخسارهٔ او   بجز گل کو بود غمخوارهٔ او

خداوندا از او این داد بستان   بکن خالی ز بانگش باغ و بستان

وگرنه اختیار از دست ستان
بده ما را خلاص از دست ستان

فرستادن سلیمان باز را باحضار بلبل و مراعات او از تشویش

ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید   به تندید و بنالید و بجوشید

یکی از خشم آتش را برافروخت   گهی بر آب آتش را فرو سوخت

همان دم باز را فرمود هان زود   برو چون آتش و باز آی چون دود

به بین خود تا چه مرغست اینکه مرغان   ز دست او همی دارند افغان

ز دانشش بهره دارد یا ندارد   چو شیران زهره دارد یا ندارد

چرا از خدمت ما مستمند است   وزین دوری گزیدن دردمند است

مگر دیوانه و مستست و بی خود   که دائم غافل است از نیک و از بد

بتن زار و نزارش می نماید   بهر گلزار زارش میسماید

ز استغناء او بسیار گفتند   همه مرغان ز عشقش در شگفتند

چو نزدیکش رسی میکن تبسم   مبادا کو بمیرد از توهم

مگو سختش منه انگشت بر لب
بکه میدارش از منقار و مخلب

رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان

روان شد باز تند و تیزه منقار   بجون بلبل زار کم آزار

بزهر آلوده کرده تیغ و چنگال   بهیبت باز گسترده پر و بال

بساط خدمت سلطان ببوسید   ز سر تا پای خود جوشن بپوشید

چنان مستغرق فرمان شه شد   بجای پا سرش بر خاک ره شد

نشان بندهٔ مقبل همانست   که پیش از کار کردن کار دانست

ز مهتر کار فرمودن ز کهتر   بجان کوشیدن اندر کار بهتر

هر آن کهتر که داند حق شناسی / از او هرگز نیاید ناسپاسی

هر آن کهتر که او عقل و ادب داشت / مدام اندر وفا شوق و طلب داشت

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد / چنان افتد که هرگز بر نخیزد

پی فرمان گرفت آمد به بستان / چو بستان بود بلبل در گلستان

هوا چون نافهٔ مشکین معطر / چمن چون عالم علوی منور

میان خود بعیش گل ببسته / چو بلبل را بدو تقوی شکسته

صفای گلستان از بی بقائی / نوائی بلبلان از بی نوائی

بگوشش نالهٔ بلبل خوش آمد / بچشمش رنگ و بوی گل خوش آمد

بچرخ آورد یکدم باز را عشق / ببست از گفت و گو دم باز را عشق

چو باز آمد بخود از بیخودی باز / بخون بلبلان در کار شد باز

گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال

بگل بلبل همیگفت ای دل افروز / چراغ مهربانی را برافروز

بیا کامشب شب ناز و نیاز است / چو زلف ماهرویان شب دراز است

غنیمت دان شبی با یار تا روز / بهم گفتن لبی اسرار تا روز

دو یار مهربان چون راز گویند / حکایتهای رفته باز گویند

بهشت جاودان جز آن نفس نیست / ولی کس را بدان دم دسترس نیست

حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذر خواستن گل

شبی دور از لب و دندان اغیار / بدندان می گزیدم من لب یار

در آمد باغبان با گل همیگفت / بگو تا خود که بود امشب ترا جفت

نقاب از روی خوبت که کشیدست / لب لعلت بدندان که گزیدست

دم باد صبا خوردی شگفتی / بدست هر کس و ناکس بیفتی

لبانم نیم شب تا روز تر کرد / نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد

دهانم خون بلبل می مکیدست / از آن خون قطرهٔ بر لب چکیدست

مکن عهد و وفاداری فراموش / بیا چون جان شیرینم در آغوش

ترا چون من هزاران بنده باشد / که سر در پای تو افکنده باشد

مرا چون تو بعالم هیچکس نیست / شکیبم از وصالت یک نفس نیست

ترا بهتر ز من عاشق هزار است / مرا با روی خوبت کار زار است

لبانم خشک و چشم اشک باران / زمین خشک را جانست باران

همی ترسم ازین دوران گردون / که دون را نیک کرده نیک را دون

بیک گردش کج گرد خود بگردد / نظام کار نیک و بد بگردد

ترا در کورهٔ آتش بسوزند / مرا آتش بدل اندر فروزند

ترا باد صبا پژمرده دارد / مرا هجران تو افسرده دارد

مبادا آن روز نار روشنائی / شب وصل ترا روز جدائی

مبادا بی وصالت روز ما خوش / که از هجران تو باشم بر آتش

مبادا بی وصالت زندگانی / که تو هستی مراد جاودانی

درین اندیشه بودند تا سحرگاه
نبودند از قضای رفته آگاه

نصیحت گفتن باز بلبل را در آمدن بحضرت سلیمان ع و ملازمت شاه عادل عالم کردن

سپاه روز روشن چون بر آمد / قضا را ترک هجران بر در آمد

به بلبل باز گفت ای خفته برخیز / بیا خود را ببال من در آویز

چو موری کعبه را خواهد که بیند / فراز شهپر بازان نشیند

سلیمانت همی خواهد بداور / چه داری حجت قاطع بیاور

چه خواهی گفت با دمن چو هر غم / که میکردم بعالم فارغ از غم

برنگ و بوی گل مغرور گشتی / زنزد حضرت شه دور گشتی

بجز جان بی بقا دل خوش چرائی / زامر سرکشان غافل چرائی

چرا دل بندی اندر بیوفائی / شوی محروم و در خدمت نیائی

اگر دانی سر ز درگاه خداوند / که سرگردان بمانی پای در بند

اگر خواهی که گردی در جهان فرد / بگرد دولت صاحبدلان گرد

که از صاحبدلان یابی عطائی / نیابی هیچ از نیها بیوفائی

سخن از اهل عقل و فهم بشنویش
اگر داری خبر از دانش و هوش

حکایت

گدائی مفلس و سرگشته حیران / پی روزی گرفت آهنگ شروان

بنزد خانهٔ دستور کشور / وثاقی مختصر بگرفت بی در

همی نالید سالی بیشتر عور / تن خود را بدان دیوار دستور

زنزدیکان یکی می دید از دور / بعالم فاش گشت این راز مستور

وزیر شهر شروان مرد را گفت / چه مقصود است ترا بر خاک ما خفت

جوابش داد و گفت ای چشمهٔ نور
ز رخسار تو بادا چشم بد دور

یکی دلخسته‌ام ای صدر عالم
نمی داند کسی اسرار حالم

چو فر دولت اندر خانهٔ تست
دل من مرغ دام و دانهٔ تست

همی مالم تن خود را بدیوار
مگر روزی دهی در خانه‌ام بار

خوش آمد این سخن در گوش جانش
ز زیر گرد دامان و دهانش

مقرب گشت حضرت را چنان شد
که حکمش بر همه شروان روان شد

اگر خواهد کسی تا میر گردد
بگرد پادشاه و میر گردد

جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او

جوابش داد هشیار سخن گوی
مگو ما را ازین معنی برین روی

برو ما را سر و سودای کس نیست
ز عشقم یک نفس پروای کس نیست

تو هرگز بر کسی عاشق نبودی
هنوز آتش نه مانند دودی

تو تا در بیخودی بیخود نمائی
تو قدر عاشقان هرگز ندانی

شراب عاشقی آنکس کند نوش
کجا دارد هوای دانش و هوش

مرا معذور میداری خداوند
که عاشق نشنود از عاقلان پند

مقام عاشقان بالای عقلست
طریق عاقلی در عشق جهلست

سلیمان را بگو ای نور یزدان
عنان حکم خود از ما بگردان

ترا بر ما از آن دست ستم نیست
که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن سلیمان علیه السلام

به بلبل گفت بشنو تا چه گویم
حدیثی خوش گذشته باز جویم

جوانان گر ببوسند دست پیران
به پیری پای بوسندش امیران

چو می نامد بصد لطف و بصد ناز
چو ترکان باز تندی کرد آغاز

بزد چنگال و او را در هوا برد
بچنگالش دو سه نوبت بیفشرد

چو بلبل دید کار از دست رفته
ز پای افتاده یار از دست رفته

عجز آوردن بلبل به پیش باز و دستوری طلبیدن او

بدو گفت ای تو هم نیش و تو هم نوش
بمن رسوای عالم پرده در پوش

چو کردی لطف و بنمودی بزرگی
چو شیران رحم کن بگذر ز گرگی

مرا بگذار تا پیش سلیمان
بسازم تحفهٔ مدح از دل و جان

که شرط مرد دانا این چنین است
بهر کاری که باشد پیش بین است

خردمندان چو آیند نزد شاهان
بنظم آرند دعای صبحگاهان

سه چیز آمد وسیلت نزد شاهان / هنر یا مال یا مرد سخندان

من از مال و هنر چیزی ندارم / ولی گنج سخن دارم بیارم

به بلبل گفت همین می سازوی و / ز هر چیزی که داری کهنه و نو

چو ره پیش است ما از پس چرائیم / اگر چه خسته بال و بسته پائیم

بیا تا پای بگشائیم یک ره / بفرق سر بپیمائیم یک ره

زبان بوسیم در بزم جهاندار / دعای دولتش گوئیم صد بار

پیغام فرستادن بلبل بدست باد صبا و اشتیاق او بگل

چو پر رفتند بر بالای کهسار / نسیم صبحدم آمد به گلزار

بدامانش بزد بلبل بدستان / ز هر دستان آن هر دو دستان

نسیم صبحدم را گفت برخیز / برو در دامن معشوقم آویز

بگو با من ترا آرام چونست / مرا بی تو جگر یک قطره خونست

چنانم در فراقت ای دلارام / نه صبرم ماند و نی هوش و نه آرام

دلم مشتاق تست ای جان شیرین / چو میل خاطر خسرو بشیرین

اگر بار دگر رویت ببینم / بخلوت یک زمان پیشت نشینم

غم گیتی بیک جو بر نگیرم / نباشم مرده گر زان بمیرم

بجز چشمم کسی رویت مبیناد / غم گیتی سر کویت مبیناد

اگر عمرت بود زین پس بمانم
وگرنه جان بشفقت برفشانم

فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار

نسیم صبحدم آمد بگلشن / بجنبش گلشن آمد همچو گلخن

گل از بلبل بکلی دست شسته / دریده پیرهن در خون نشسته

هزاران خار در پا دست در گل / فراق بلبلش بنشسته در دل

چو سرو اندر چمن افتان و خیزان / بزاری زار میگفت ای عزیزان

بهم خوش بود ما را در گلستان / حسد بردند بر ما جمله مرغان

حسودان را بجز کوری مبادا / میان همدمان دوری مبادا

همیش کار باشد چرخ گردون
که دوری افکند با دوستداران

آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او

چو باز آمد بدرگاه سلیمان / صف اندر صف کشیده جمله مرغان

سپر خود بر زمین بنهاد بلبل / کمربسته زبان بگشاد بلبل

سپاس پادشه کرد و ثنا گفت / سلیمان را بسی مدح و ثنا گفت

تو آن شاهی که مار و مور و انسان / دد و دام و پری داری و حیوان

ترا زیبد بعالم پادشاهی / که زیر حکم داری مرغ و ماهی

نباشد بهتر از تو شهریارے / کریمی تاج بخشی تخت داری

رسول پادشاه بی زوالی / بهمت برتر از نقص و کمالی

ترا کام و مرادت حاصل آمد / دلت از نور عزت کامل آمد

توئی مطلوب هر جا طالبی هست / دلت از سر معنی گشته سرمست

از آن از خدمتت دوری گزیدم / که خود را محرم این در ندیدم

اگر عمرم دهد یزدان ازین پس
فدای خدمتت صد جان ازین پس

منع کردن سلیمانؑ بلبل را از خوردن شراب و فواید آن

سلیمان گفت ای مرغ سخن دان / چرا می میخوری مانند رندان

گهی سرمست و گه هشیار باشی / بگاهی خفته گه بیدار باشی

بماتم جمله مرغان بر سری خاک / نشسته کرده رخها در سوی خاک

همه در ماتم و اندوه و دردند / ز هر چه دون بود آزاد و فردند

تو می سازی بهر دم نو عروسی / نمیدانم که گبری یا مجوسی

شرابی خور که بد مستی ندارد / نشاطش روی در هستی ندارد

شرابی را که جانت شاد باشد / ز مخموری دلت آزاد باشد

شرابی را که بد مستی صفاتست / حرامش دان اگر آب حیاتست

حرام از بهر آن کردند می را / که با اوباش می خوردند می را

مکن مستی میان جمع اوباش / که مستی می کند اسرار را فاش

مخور چیزی که عقلت را کند گم / وزان هر لحظه باشی در توهم

مخور چیزی که در اندوه مانی
بود آنت بلای جاودانی

حکایت هاروت و ماروت

شنیدی قصه هاروت و ماروت / که بودند خادم درگاه لاهوت

از اول بر فلک بودند فرشته / شده آخر چو دیو از غم سرشته

ز حرص آز و شهوت در ربودند / ز مستی بیخبر مستور بودند

چو آدم را بعالم می فرستاد / بجان هر دو شان آتش در افتاد

بدرگاه خدا رفتند وگفتند　　بر آن رازی که در دل می‌نهفتند
از اول کرده بودند این حکایت　　که بر ماهست اولیتر ولایت
فساد و خون کنند اولاد آدم　　پر از آشوب دارند هر دو عالم
چو خود را بهتر از آدم بدیدند　　از آن پس روی بهبودی ندیدند
خداوند جهان فرمانشان داد　　بدار الملک دنیاشان فرستاد
چو روی زهره زهرا بدیدند　　رقم را بر صلاح خود کشیدند
برو عاشق شدند از خود برفتند　　نه روز آرامشان نی شب نخفتند
در آمد زهره گوشش هر دو بگرفت　　بگوشش هر دوشان پوشیده می‌گفت
شمارا اگر بمن میلی تمام است　　بجز فرمان من بردن حرام است
لباس عاصیان بر خود بپوشید　　فساد و خون کنید و می بنوشید
مرا گر زانکه میخواهید همدم　　در آموزید ما را اسم اعظم
فساد و خون نکردند می نخوردند　　چو می خوردند فساد و خون بکردند
بزهره اسم اعظم را بدادند　　چو سنگ ایشان بچاه غم فتادند
چو زهره اسم اعظم را بیاموخت　　در آتش یکسر مویش نمی‌سوخت
بخواند آن اسم را بر آسمان شد　　بهش دربان و هر شش پاسبان شد

فرو ماندند ایشان بر سر خاک　　بکام دشمنان سرمست تریاک
ز مستی هر دو چون هشیار گشتند　　ز عمر خویشتن بیزار گشتند
قضا چون اقتضای نیک و بد کرد　　نداند هیچ کس تدبیر خود کرد
برآوردند آهی آتش اندود　　چو کار افتاد آتش کی کند سود
ستاده پای با جان عذر خواهان　　گناه از بنده عفو از پادشاهان
چنان از کردهٔ خود شرمساریم　　که روی عذر خواهی هم نداریم
عذاب ما همین جا ده که اینجا　　نه دی باشد نه امروز و نه فردا
عذاب این جهان دوران سرآرد　　عذاب آنجهان پایان ندارد
به بابل سرنگون در چاه آیند　　ولیک از آب جز حسرت نیابند
روند مردم ببابل در سر چاه　　بسحر آموختن وقت سحرگاه
بیاموزند از ایشان هر چه خواهند　　کنند بر خود از ایشان هر چه خواهند
تو هاروت خودی در چاه هستی　　همیشه از شراب حرص مستی
تو اول برتر از افلاک بودی　　ز گرد خاک تیره پاک بودی
سرای خاکدانت آرزو کرد　　بفرش از عرش جانت سر فرو کرد
ز اصل خویشتن ببریدهٔ تو　　تو آنجا را ازین جا دیدهٔ تو

مثالی خوش بگویم با تو بشنو
اگر تو بشنوی بر من بیک جو

زگرد تو دو عالم نور دیده
که دیده کی بود همچون شنیده

جهان جاهست و آتش مال دنیا
مثال زهره چون آمال دنیا

تو زین جا چون از آنجا باز گردی
شوی کبک دری یا باز گردی

اگر میلت بود با حشمت و جاه
همیشه سرنگون باشی درین چاه

بجان تشنه لب تو بر سر آب
ز سر بگذشته آب و آب نایاب

بمانی دائماً جوینده بر در
ز دنیا دور دائم دل پر آذر

بمانی دائماً در محنت و غم
نیابی در دو عالم هیچ محرم

بمانی دائماً مجروح و دل تنگ
بدرد و سوز و ناله مانده چون چنگ

گفتار بلبل بحضرت سلیمان که یا نبی الله مستی ما از جام معنی است نه از می صورت

جوابش داد بلبل کای پیمبر
شراب ما ندارد جام و ساغر

مرا مستی از آن صهبای معنیست
که جامش را شراب از آب طوبیست

دلم پروای آن پروانه دارد
که شمعش جز بخود پروا ندارد

کسی کو عاشق دیدار باشد
همیشه تا سحر بیدار باشد

چو ساقی دل ز می پر تاب دارد
کجا پروای خورد و خواب دارد

تنم زار و نزار است ای سلیمان
بگفت اغزدن ترم از جمله مرغان

بدام عشق جانان مبتلایم
اسیر دام و هجران بلایم

ز من جز صورتی مرغان ندیدند
چو مرغان جان ندادند آن ندیدند

ز درد ما کسی باشد خبردار
که دائم همچو ما باشد جگرخوار

ز درد ما حریفی باشد آگاه
که او نبود ز راه عشق گمراه

ز درد ما کسی راهست بوئی
که باشد دائماً در جستجوئی

از آن میها که من خوردم سحرگاه
ز دست ساقیان مجلس شاه

اگر یک قطره در حلق تو ریزند
ز تو عقل و خرد بیرون گریزند

تمثیل آوردن بلبل منصور و انا الحق گفتن او در حالت عشق

از آن یک جرعه می دادند بمنصور
انا الحق گفت و عالم کرد پرشور

چو جام وحدتش بر کف نهادند
بخونش مفتیان فتوی بدادند

ببازارش برآوردند سرمست / نهاده بود سر مردانه بر دست
دو صد کس زانکه فتوی داده بودند / در آن دم از حیا افتاده بودند
بگرد دار میگردید و می گفت / مرا عبرت گرفت اغیار نگرفت
بکوی دوست میرفتم سحرگاه / بدیدم سایه افتاده بر راه
مرا آن یک نظر از خویشتن برد / ملامت بر سر راه من آورد
نظر بر روی نامحرم که کردم / ز دست غیرت حق نیش خوردم
چرا عاشق چنین حیران نگردد / که جز گرد در جانان نگردد
کسی را کآفتاب از در درآید / وجود ذره کی در چشمش آید
بدارش بر کشیدند سنگ باران / همی کردند هر سو سنگ باران
ز دار و سنگ و رشته غم نمیخورد / سر موئی ز اناالحق کم نمیکرد
بآواز آمدند با او بیکبار / در و دیوار و چوب و رشته و دار
طناب عمر او آن دم گسستند / بآب و آتش عشقش بجستند
انانیت بذات خود فنا بود / انانیت نبود آنجا خدا بود
برآمد موجی از دریا بصحرا / صدف بشکست و گوهر شد بدریا
انا زنگها برداشت حلاج / چو پر شد بر سر آمد شد بتاراج

سبوی آب در دریا چه سنجد / ولی در کوزهٔ کوچک نگنجد
ثبات کوه پیش از قوت باد / ز هر باد صبا آید بفریاد
هزاران جام از آن می باز خوردند / ولی افشاء سر حق نکردند
همان که کرد بلبل عهد در دم / نگویم نیز می والله اعلم
دمی از عشق گل دارم خروشی / برآید در دلم هر لحظه جوشی

چو گل بربست رخت از باغ و بستان
برادم بسته شد چون زیر دستان

ملامت کردن سلیمانؑ مرغان را و ستایش بلبل بر جملهٔ مرغان

سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید / بسی اندر فراق گل بنالید
پس آنگه گفت مرغان هوا را / که غیبت بود از بلبل شما را
هر آنکس کو رود تنها بقاضی / ز قاضی خرم آید گشته راضی
سخن گفتن برابر اتفاق است / بغیبت ماجرا کردن نفاق است
حدیث ماجرا چون هست معقول / بگو با هر که باشد هست مقبول
چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت / نمی جنبید اکنون هم ز هیبت

لعنت بوده هر یک از شما شیر / بخون بلبلان آلوده شمشیر
مثالش با شما مشت پیاده / مثال گربه و موش است باده

(حکایت)

شبی موشی طلب میکرد روزی / چو موران پا نهاده بهر روزی
بگرد خانهٔ خمار گردید / ز بهر گندم و گندم نمی دید
شراب ناب دید استاده در خم / بخورد آن باده را از حرص گندم
دو سه باده بخورد و مست شد گفت / ندارم من بمردی در جهان جفت
چو من دیگر کجا باشد بمردی / بود عالم به پیش من بگردی
اگر عالم همه گردد زره پوش / بنزد من کنند مردی فراموش
بگیرم جمله عالم را به شمشیر / به بندم پای شیران را بزنجیر
همه عالم بزیر حکم آرم / کس من یک سر مو غم ندارم
نباشد هیچ شاهی همسر من / ندارد کوه پای لشکر من
همه شیران بجنگ من زبونند / ز من پیوسته اندر غرق خونند
پلنگان جمله از من ترسناکند / به پیش پای من مانند خاکند
از این پس گربه گرگین که باشد / که موشان را به پنجه سرخر باشد

بفرمایم بموشان وقت غیرت / که آویزند سرش از دار عبرت
قضارا گربه می آمد ز نخچیر / بخون موش می غرید چون شیر
همان دستان همیزد موش سرمست / درآمد گربه و در موش زد دست
بدستانش دو سه نوبت بیفشرد / تو گفتی موش بیهوش است یا مرد
همی مالید گربه موش را گوش / همی بوسید دست گربه را موش
بزیر پای کامش نرم میکرد / همی افزود او را محنت و درد
ز حسرت دستها بر سر همی گفت / ز دیده اشک می بارید و میگفت
خدارا ای شه شیران عالم / ستم بر من مکن بنگر بحالم
اگر من نیستم آخر تو هستی / مکن بر نیستی چندین تو هستی
اگر خونم بریزی می توانی / بپای خود سر آوردم تو دانی
ز چاکر چون خطا آید به مستی / کند عفو خداوندیش هستی
بمستی ژاژ خائیدم من اینجا / نگویم من دگر هرگز چنین ها
بمستی جمله رندان در خرابات / همی گویند بیهوده خرافات
بمستی هرچه گفتم عذر خواهم / اگر بی راه رفتم هم براهم
از این پس بنده گوی تو باشم / اگر باشم دعاگوی تو باشم

چو کار از دست رفت و مرد شد مست / نگیرد هرچه گوید مرد بر دست
نباشد در حسابی هرچه گوید / مراد خاطر خود هرزه جوید
کنونم عفو کن از روی یاری / که ما را از ترحم غمگساری

جوابی داد گربه موش را گفت / تو دزدی نیست در دزدی ترا جفت

ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن بقضا

نگو بیهوده هان ای موش خاموش / چو افتادی در آتش در همی جوش
خلاف شرع و دین کردی شدی مست / اگر خونت بریزم جای آن هست
مرا استاد پندی داد نیکو / گر آن پند آمدم پیوسته نیکو
مرا گفتند تو بیرون بری سر / اگر فیلی و خصم از پشه کمتر
مشو ایمن که کم یا بیش گردد / ز نیش او ترا دل ریش گردد
مشو از مکر او ایمن که ناگاه / در اندازد ترا از مکر در چاه
نکردم پند استادان فراموش / مرا آن پند شد چون حلقه در گوش
بر از من امید رستگاری / بجز مردن دگر کاری نداری

نخواهی رستگار آمد ز دستم / که بسیاری کمین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را و از هیبت او خاموش شدن ایشان

بدیوان آمدند مرغان چو دیوان / همی کردند پر از آشوب دیوان
چو بلبل را بدیدند لال گشتند / در آن حالت همه از حال گشتند
سلیمان گفت بلبل را کجائی / چرا در معرض مرغان نیائی
چرا خاموش گشتی ای سخندان / ز لعل خود برافشان در و مرجان
زبان بگشای و شرح حال برگوی / سراسر قصهٔ اقوال برگوی

چو مرغان آمدند اکنون بداور / چه داری حجت قاطع بیاور

جواب دادن بلبل سلیمان ع را که هر مرغ لایق اسرار توحید نیست

جوابش داد و گفت ای چشمهٔ نور / ز رخسار تو بادا چشم بد دور
چه گویم با که گویم این حقیقت / زبان وهم کی داند طریقت

نه باشند این دو سه پژمرده گلها — بمانده پای دل در آب و گلها
دمی از دام و دانه نابریده — شراب وصل دلبر ناچشیده
چو سنگ افسرده اندر بی‌نیازی — بسر بردند عمر خود ببازی
ندانم من بجز از حال ایشان — از آن ببریده‌ام از قال ایشان
ز مرغان من برای آن رسیدم — که کس را مشتری خود ندیدم
اگر آهی بر آرم از دل تنگ — بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ
بدرد زهره حالی زهرهٔ خویش — عطارد خاک سازد بهرهٔ خویش
بچاه افتد مه و گردد چو ماهی — رود انشش طی کند منشور شاهی
باقبال تو ای دادار عالم — که بادا بر مرادت کار عالم
بگویم حال مرغان ستمکار — بگویم تا چه داند هر کسی کار

سراسر قصهاشان باز گویم
وزان پس دانش و اعزاز جویم

آمدن سیمرغ بخدمت سلیمان و نموداری حال گفتن بلبل

تو سیمرغی و یک مرغت هنر نیست — چو مرغان اندرین رهت گذر نیست

تو تا کی در درون خانه گردی — بمیدان آی اگر مرد نبردی
بدریای عدم رفتی چو ماهی — بصحرای وجود آ اگر تو شاهی
حریف مجلس عشاق می باش — بجام شوق او مشتاق می باش
اگر خلوت نشین بی ریائی — چو باز مردهٔ تیهو چرائی
اگر خلوت نشین سالکی تو — چرا در بند دنیا هالکی تو
برون آوازه داری چون تبیره — درونت چون برون دیگ تیره
تو در عالم بسی آوازه داری — ولی مرغی حزین و سوگواری
اگر هستی بیا در نیستی رو — غم نادیدنت بر ما بیک جو
چو نامت بر نهادم نام مرغان — چو من برخاستم از دام مرغان
اگر سر لشکری لشکرکشی کن — وگرنه خاک شو نی آتشی کن
وگر از خود بسی پروا نداری — چرا چون صدر پروانه نداری
نه شمعی و نه پروانه چه مرغی — نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی
از آن ببریدهٔ از جمع اصحاب — که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب
تو گر در جمع باشی جمع گردی — تو باشی شمع و او را شمع گردی
میان خلق باش و با خدا باش — چو جان با تن نشین وز تن جدا باش

چو در کثرت شوی وحدت طلب کن
نظر در جسم و جان بو العجب کن

چو میگردی بگرد خویش تنها
چرا چون من زنی مانند تنها

به تنهائی کجا خواهی رسیدن
بیاری میتوان منزل بریدن

به تنهائی کسی تنها نشستن
که نفش از خود تواند پاک شستن

به تنهائی کسی باشد طلبکار
که نبود او به بند خود گرفتار

اگر نه پایمال دیو گردی
میان مردمان کالیو گردی

وگر نه پایمال نفس مانی
معذب در بلای جاودانی

نه بیند اهرمن راه مجالش
ببادی پر دهد حالی خیالش

بدست دیو درماند گرفتار
حقیقت را نه بیند راه و هنجار

حکایت

شنیدستم من از پیر خردمند
جوانی در مغاک کوه الوند

گرفته گوشهٔ بی توشه و نوش
چو مرد حیدری گشته نمد پوش

چو سیمرغ از پس کوه قناعت
قرین در وحدت و دور از جماعت

ز ناپاکی خود دل پاک شسته
ز خود و بر خاسته در خود نشسته

ولیکن خدمت پیران نکرده
ز استاد خرد سیلی نخورده

بخود میرفت راه بی نهایت
نباشد پادشاهی بی ولایت

ببردش خواهرش هر روز نانی
همی کردی بنانی زندگانی

بخواهر گفت روزی ای مرا جان
برو زین بیشتر ما را مرنجان

عنایت کرد با من لطف یزدان
حوالت کرد خدمت را برضوان

همی آرد بمن حلوا و نانم
روان از مطبخ دار الجنانم

جواب پیر بین با خود چه گفتست
نگر دیوش بدام خود گرفتست

به پیر وقت گفتند این حکایت
که دائم در شکست و در شکایت

بسی با او بکرد ابلیس تلبیس
بکار آمد کنون تلبیس ابلیس

اشارت کرد مرد نیک را پیر
برو آنجا ز سر تا پای او گیر

بگو ای با همه وای از همه فرد
سلامت می کند پیر ای جوانمرد

بسی گشتی تو تا گشتی بهشتی
رفیقان را ز یاد خود بهشتی

خداوندت بسی برگ و نوا داد
نصیب ما بده زانچه خدادا د

بخادم داد یکتا نان و حلوا
برون حلوا درونش پر ز بلوا

چو مرد آورد پیش پیره بین
نجاست بود حلوا نانش سرگین

هر آنکس کو ندارد پیر رهبر	بود همراه شیطانش بره در
اگر خواهی که با تدبیر گردی	بگرد آستان پیر گردی
جوانی کو ببوسد پای پیران	به پیری دست بوسندش امیران
بخود ره رفتن نادیده جهل است	بره رفتن براه رفته سهلت
درخت بیشه میوه بر نیاید	بود رعنا ولی خوردن نشاید
درخت باغبان پرورده زینها	که شکل خوب دارد بار شیرین
تنت قافست و جانت هست سیمرغ	نه سیمرغی تو محتاجی بسی مرغ
حجاب کوه قافت آرد و بس	چو سنعت می کند یک نیمه مونس
بجز نامی ز جان نشنیدهٔ تو	وجود جان خود تن دیدهٔ تو
همه عالم پر از آثار جانست	ولی جان از همه عالم نهانست
تو سیمرغی ولیکن در حجابی	تو خورشیدی ولیکن در نقابی
ز کوه قاف جسمانی گذر کن	بدار الملک روحانی سفر کن
تو مرغ آشیان آسمانی	چو بازان مانده دور از آشیانی
چو زاغان بر سر مردار مردی	ز صافی گشته خرسندی بدردی
چو بازان باز کن یکدم پر و بال	برون پر زین قفس وین دام آمال

چو یاران ترک دام و دانه کردی	قرین دست پادشاهانه گردی *
به پری بر فلک زین تودهٔ خاک	همی گردی تو با مرغان در افلاک *
وگرنه هر زمان بی بال و بی پر	چو مرغ هر دری گردی بهر در *
گهی در آب گردی همچو ماهی	گهی چون آب باشی در تباهی

- حکایت -

شنیدستم که در عهد گذشته	امیری بود والی عهد گشته
بسی نیک و بد عالم بدیده	ز هر دانا دلی پندی شنیده
پسر را گفت تا گردی تو پیروز	اگر دانا دلی پندی بیاموز
خردمندان بهشیاری دهند پند	نگیرد بی خرد پند از خردمند
مشو عاق و ببر فرمان پدر را	پدر هرگز نخواهد بد پسر را
پسر کو ناخلف باشد پسر نیست	پدر کو هم بد آموزد پدر نیست
بقای نسل را گر زن بخواهی	نگه دارد ترا از هر تباهی
بقول مصطفی دین در امان گیر	که کاری گر نیاید بی گمان گیر
پسر گفت ای پدر پند تو پند است	گزیده پند تو بیرون ز چند است
زنان دامند و شیطان دام را ساز	مرا در دام شیطانی مینداز

تو این باش با من دل نگهدار *** که من هرگز نه بندم دل درین کار
چو شهوت را خرد بنده نگردد *** دلم هرگز پراکنده نگردد
مرا با پر سر خاری درآمد *** ازین مشکل ترم کاری درآمد
پدر میگویدم زن خواه و دل گفت *** مشو جفت بلا با زن مشو جفت
ندانم گر فرمان برم من *** پدر را یا بترک سر کنم من
پدر گفت این صفت از خود بکن دور *** مشو تلخ و مشو ترش و مکن شور
ز سر بیرون کنی بازار و آزار *** دل خود از چنین گفتار باز آر
باول سعی کن در خیر کاری *** که آفتهاست در تأخیر کاری
بهم جمع آمدند گردند عروسی *** مسلمان و مغ و گبر و مجوسی
شب اول میان شوهر و زن *** نهاد افسار بر روی شهوت تن
اگر عاقل بود زن را چو استر *** هنر می برکند افسار از سر
وگر ابله بود زن را چو خر شد *** جتن شر بلا را چون سپر شد

تو امشب باش تا کم زن نگردی
بر بی شوی بکرد زن نگردی

مجادله کردن بلبل با باز که از غرور و پندار کاری بر نیاید جز بخدمت پیر

بیا ای باز تند و تیز پرواز *** مشو غره بجاه و عزت و ناز
همی نازی که بر دست شهانی *** تو رسم و عادت شاهان ندانی
نشانند بر سر دست بعمدا *** بیندازند چون خاکت بصحرا
اگر نفست نگردی خویش بینی *** وگر چشمت ندیدی پیش بینی
چرا چشم کثرت بر دوختندی *** چرا خون خوردنت آموختندی
چرا در ماتم خود ماندهٔ تو *** چرا اسرار حق ناخوانده تو
ببستند پای تو چشمت گشادند *** کلاه غفلت بر سر نهادند
فرو ماندی چو کوران در غم خویش *** نمی بینی فضای عالم خویش
چو بر داری کلاه غفلت از سر *** ببینی آشنا برهم زنی پر
تو خواهی تا کنی پروای پرواز *** ولی بند و والت می کشد باز
دریغا گر قناعت یار بودی *** چرا پای دلت افگار بودی
تو تا در بندگی بیجان نباشی *** قبول حضرت سلطان نباشی
ترا گر دیدهٔ سر یار بودی *** کجا با این و آن غمخوار بودی
تو آن بازی که صیادان عالم *** بتو دلشاد باشند و تو در غم
ترا از آشیان عالم جان *** بیاوردند بهر دست شاهان

تو بر دست هوای خود نشستی — به بند حرص جان خود بخستی

بقای چشم خود بر دوخت شدت — نمو داری چو زاغ آموخت شدت

چو کوران بر سر ره می نشینی — دو دیده باز کن تا ره ببینی

کلاهت را بینداز از سر جان — ز بهر ذوق تن جان را مرنجان

به پیوند هوای حرص ستی — بپر بر آشیان خود که رستی

ز من بشنو توای صیاد خونریز — که تندی ز خون ریزی بپرهیز

ازین بس هیچکس بازار و خوش باش — غم دنیا مخور دین دار و خوش باش

بناحق خون چندین صید کردی — تو روز عاقبت هم صید گردی

بیندیش از جفای چرخ گردون — که تو روزی شوی هم خوار و محزون

اگر هر دو رهی موری میازار — که موری اندرین ره نیست بیکار

اگر دیوانه چون دیو خناس — سر چنگال داری همچو الماس

تو تا با کی دعوی بمردمی — اگر سر پنجهٔ مردان نخوردی

تو در مردمی نداری پای بر جای — چنان بهتر که داری بند بر پای

اگر مردی ز دشمن دل مکن تنگ — مدارا کردن اولیتر هم از جنگ

دگر خواهی که در عالم چو چاکر — شند خلق جهان بر پای تو سر

کلاه سروری از سر بینداز — سر خود در ره کهتر در انداز

بآب علم بنشان آتش خشم — منه تیر خطا بر ترکش خشم

خطاب بلبل با طوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر

بطوطی گفت ای مرغ شکرخوار — تو هرگز بوده چون من جگرخوار

فصاحت می فروشی و ملاحت — ملاحت باید آنگه پس فصاحت

ترا گر طبع زیرک ساز دیدند — بعمد از صحبت یاران بریدند

چو استاد سخن بگشاد چشمت — بروی آیینه افتاد چشمت

تو در آیینه روی خویش دیدی — تو پنداری سخن از خود شنیدی

تو در آیینه دیدی روی خود را — نداری دیدهٔ عقل و خرد را

دریغا بر سر باطل بماندی — ز استاد سخن غافل بماندی

منه این آیینه زین بیشتر پیش — رخ استاد را از آیینه خویش

تو این آیینه را گر باز دانی — بروی آیینه کی باز مانی

اگر در آیینه آتش ببینی — هم آیین خود آیینی چه بینی

طلب کن خویش را از آیینه بیرون — قفس بشکن بپر بر اوج گردون

مشو غره درین نطق مزور   بسی در کسوت زیبائی خود

بنادانی چو خود را وانمودی   اگر علم همه عالم بخوانی

بخود در رفتن ره نادیده جهلست   لکن خود را بنادانی بسر بر

که زیبائی چو تو بینند بیحد   گرفتار قفس زین شیوه بودی

چو بی عشقی از و حرفی ندانی   بره رفتن براه رفته سهلست

(حکایت)

شنیدستم من از پیر فتوت   زبان حال ورای کسوت قال

مثال خوشش ترا خواهم نمودن   بفرما تا بیارند مرد استاد

زهندستان بیارند طوطی را   بگیرد آیینه طوطی بیاورد

بن آیینه شد زیر گلیمی   نهان بردمش دل گذشتن ازین طوطی

بدین تصنیف شد طوطی سخندان   بمکتب خانه شهر مروت

بیاموزد نبی از عقل فعال   که صد دولت ترا خواهد کشودن

یکی آیینه سازند ز پولاد   پر از شکر بریزند آشیان را

بخلوتخانه شاه جهان برد   چو موسی کرد با طوطی کلیمی

که طوطی میکند تلقین طوطی   ملک زینسان کند تلقین انسان

تو سیمرغ وز بلبل وز چکاوک   زجنس آدمی پیغامبرانند

همی آید ملک تا حد انسان   همین یک مرغ دارد طبع زیرک

که استعداد آن دارند و ایشان   نشیند از پس آیینهٔ جان

بیاموزد نبی را علم اسرار
نبی آن علم را آرد بگفتار

المقالة

تو طوطی قفس را تا نپیری   نخواهی رستن از بند اسیری

ترا چون وصف صورت کشیدند   تو افتادی بدام ایشان پریدند

بمیر از لذت و ترک شکر کن   چو سیمرغ از همه عالم گذر کن

اگر ترک از شکر گیری تو چون باز   بهندستان روحانی رسی باز

وگرنه بر سر باطل بمانی   چو کوری بی عصا در گل بمانی

همی غلطی چو مرغ سر بریده
بدست خویشتن شمشیر برده

مجادلهٔ بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بلبل را

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو   سر ترکانه داری پای هندو

تنی پوشیده داری جان عریان
لب پرخنده داری چشم گریان

زروی آیینه نزدوده زنگ
لباس آیینه کردی بصد رنگ

اگر زر می کند آهن زراندود
نخواهد آهن از آهن بزر بود

بزیور کی شود چون ماه تو رشت
بضرب مشت چون گردد برانگشت

چرا این رنگ بی بو می فروشی
چرا پای خود از مردم بپوشی

سراسر خویشتن را می نمائی
ولیکن گرعفاف بی وفائی

به از ناموس باشد نام ناموس
به از طاوس باشد پای طاوس

به بین خود را زهستی برون آی
بگوی نیستی بخرام و می پای

اگر پای سیاهت یاد بودی
بجلوه کی دل تو شاد بودی

چو بلبل جامهٔ رنگین مپسند از
مرقع پوش تو مانندهٔ باز

نه رنگت ماند و نی بال و نی پر
مشو مغرور این رنگ مزور

چه عزت میرسد از عزت آن
که پرت می نهند برسر امیان

چه نفع آمد بگو ای مرغ خوش باش
حمامی راهی از نقش نقاش

همه رنگی زما بوئی نداری
همه بوئی زما موئی نداری

نصیحت بلبل طاوس را بقطع کردن زینت

برو طاوس شهوت را بر سر
که بوی آرزویت می برد سر

زرنگین خانه شهوت بپرهیز
زبند آرزوی خویش برخیز

چو رنگ شهوتت بی رنگ گردد
همه عالم بچشمت تنگ گردد

درون خانهٔ جانت سیاه است
چه سود ار بر سرت زرین کلاه است

برنگ و زینت دنیا چو طاوس
مپوشی سیاهی را بناموس

مکن شادی اگر کارت برآید
که روز نیک و بد روزی سرآید

نماند شادی و غم جاودانی
به نیک و بد سرآید زندگانی

مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او

بیا ای مرغ نابالغ کجائی
زعمر نازنین غافل چرائی

دریغا برگ عمرت رفت برباد
دمی ناکرده خود را از جهان شاد

اگر پرت بدی یعنی که دانش
اگر بالت بدی یعنی که بینش

به پری تا درخت جاودانی
وگرنه تا ابد اینجا بمانی

زشوق آشیان ای مرغ افلاک
شدی افتان و خیزان بر سر خاک

مکن سستی که دوران سخت تند است
زپیران کار طفلان ناپسند است

بزرگی تو دلی آزار خواری
کم آزاری ولی مردار خواری

مشام آگنده از گند مردار
چو زاغ و سگ شوی بر گند مردار

مکن با زاغ و با سگ همنشینی
چو خواهی گلشن سیمرغ بینی

تو هشیاری دل چون بار داری
تو از مردار خوردن دان که خواری

بمرداری فرود آورده‌ای سر
چرا نازی بدانش بر سر افسر

چرا عاشق نباشی تا بباشی
برون زاهدان دون که باشی

تو مستی باش تا هشیار گردی
ز عمر خویشتن بزار گردی

نصیحت پذیرفتن موش خوار

ز من پندی فراگیر ای خردمند
عتاب و خشم را بر پای نه بند

کلاه فاقه را بر فرق سر نه
بدان حرصی که باشد کمترش ده

ز قهرش دیدهٔ پر فتنه بر دوز
چو با دانش نه بی خوابی بیاموز

مسلط کن بر و صیاد خود را
بجای نان مده بالوده بد را

گر او را خوار گردی همچو یوسف
عزیزی مصر گردی همچو یوسف

ببسته سدهٔ فر سعادت
بیان عالم الغیب و شهادت

شعبده وار زیر حقه دارد
نه چندان مهره کانزا کس شمارد

بهر باری که وقتش اقتضا کرد
بدزدد مهرهٔ عمر زن و مرد

همی گردند پیاپی گردش او
دو چاکر در رهش رومی و هندو

زمین سفلیان را آسمانست
سرای علویان را آستانست

بگوش هوش بشنو این سخن را
فدای این سخن کن جان و تن را

چو فرصت هست کاری پیش بر بود
پشیمانی گر آید کی کند سود

چراغ دل ز شمع جان برافروز
اصول علم استادان بیاموز

بجان گر خدمت استاد کردی
ز خدمت برخوری استاد گردی

دلی اندیشهٔ تو آن ندارد
معما گفتن تو جان ندارد

آمدن هدهد در نصیحت بلبل با او که راه بسی باریک است

بیا ای هدهد صاحب هدایت
بگو تا خود چه خواهی از ولایت

قبا پوشی ولی برگی نداری
کله داری ولی ترکی نداری

ز تن بیرون کن و کن خاک بر سر
قبائی بی بقا تاج مزور

کسی باشد سزای تاجداری
که باشد در تبارش شهریاری

کسی باشد سزای قرب شاهی
که باشد لائق فر الهی

سر اهل اگر تاجدار است
بیندیشش آن برای تاجدار است

مرقع پوشی و تاج مرصع * مناسب نیست تاج مرقع
طریق تاجداری عدل و داد است ترا حاصل بدست از جمله باد است
ترا چون بر سر کوهست خورشید چه بیداری بروز رفته امید
برهان بر درخت زندگانی وگرنه بی هنر اینجا بمانی
ترا همت بقدر هستی خویش مرا همت بقدر از آسمان بیش
بمرداری فرود آورده سر چرا ننهی ز دانش بر سر افسر
کسان رنجند ز رنگ و بوی مردار نگه دارند مشام از گند مردار
من آن مرغم که می نالم بگلزار تو آن مرغی که می خاری سر خار
تو کردی بیوفائی با سلیمان منش هستم دعاگو از دل و جان
مگر نشنیده ای مرغ سالف خلاف امر باشد نامخالف
تو تا در بندگی بی جان نگردی قبول حضرت سلطان نگردی
مرا از دور رمزی می نمایند مرا پیوسته درها می گشایند
نشینی بر سر پا سر کشیده سر و پایت برون هر سو بریده
روا داری که رندان خرابات برند از خون تو سازند طلسمات
ملوک ملک عالم چون سکندر ز بهر داد دارند تاج بر سر

بزیر سر بنه این تاج بیداد
که بیدادی دهد هر تاج بر باد

جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

به بلبل گفت هدهد کای پریشان چرا کردی تو بیدادی پریشان
مکن بی رای دین داده برباد که بی علمی دهد مر جمله برباد
درون خسته دل مخراش و مخروش چو دیگ پخته شو تا کی زنی جوش
چو عشق دلبران گنج روانست چنان بهتر که اندر دل نهانست
برو در عاشقی می سوز و می ساز مکن راز دل خود پیش کس باز
ز بند جان خود برخیز و بنشین مکن زین بس حکایتهای پیشین
حکایت کهنه شد از بسکه گفتند درون فرسوده شد از بسکه رفتند
سخن نو نو چو گل باید شکفتن نه چون بلبل حکایت باز گفتن
حدیث عشق اگرچه هست شیرین ولی مردم ز سرها گشته رنجین
برو زینجا سر افسون که دارد ز علم خود بیاور چون که دارد
بقدر خود بگو تا خود چه داری هنر داری و یا مرد سواری

چرا بیهوده گفتن پیشه کردی
نه چون مردان بخود اندیشه کردی

چو کار روزگارم کارزارست
مرا امروز با تو کارزارست

حدیثم داستان دوستانست
خطابم با خطیب بوستانست

بپیچش در کشم تا خود چه گوید
چه گوید جز ره نعره نپوید

مکن فریاد و خاموشی گزین تو
ببین در روی خود عین الیقین تو

چو بگشایم بیک نکته زبان را
ببندم نطق مرغ بوستان را

سوآلت اول از توحید پرسم
دوم ایمان سوم تجرید پرسم

مرا اول سخن با تو ز ذاتست
بآخر ماجرا اندر صفاتست

بیا بنشین ز اول باز گو تا
چرا ایزد ندارد مثل و همتا

سری بنهاد پیش هدهد آنگاه
خطا کردم مگیر استغفر الله

مرا دل ریش بود از درد هجران
از آن تندی نمودم با عزیزان

سر بنهاد در پیش پیمبر
که اجازت تا روم در پیش دلبر

فزون زین طاقت هجران ندارم
چنانستم که گوئی جان ندارم

مخواه از عاشق دیوانه خدمت
که او خود سوخت از درد محبت

سلیمانش اشارت داد و فرمود
کزین پس حال تو معلوم ما بود

بمرغان گفت با عشقش گذارید
چو تاب قوت نطقش ندارید

برون شد بلبل از پیش سلیمان
پی معشوقهٔ خود تا گلستان

وصال دوستش چون شد میسر
سخن نتوان نوشتن زین فزون تر

ایا عطار جان عاشقانی
تو آگاه از عطای غیب دانی

خداوندا توئی معبود و دیان
سمیعی و بصیری فرد و رحمان

ببخشائی گناه جمله عالم
از آن پس این ضعیف خسته را هم

در ختم کتاب

بسی گفتم بشرح از جان حکایت
حکایت را رسانیدم بغایت

بشرح جان اگر ادراک داری
قدم بر فرق هفت افلاک داری

وگرنه با تو گفتم شرح اسرار
بود چون پیش اعمی بوی گلزار

چه سود آید ازین آئینه داری
که پیش چشم کور آئینه داری

تو شهبازی و مرغان خشم و شهوت
بپایت بر نهادند بند غفلت

ز بند دست غفلت پای بگشای
بفرق سر ره بی سر بپیمای

در مناجات

خداوندا توئی دانای عالم — ز عالم برتری وز جان عالم
نه گیتی بود و نی ابلیس و آدم — نه عالم بود و نی ذرات عالم
توئی اول بدایت را بدایت — توئی آخر نهایت را نهایت
تو آن پروردگار کردگاری — که بی چهره و قلم صورت نگاری
بدست خود گل آدم سرشتی — بسر بر سر گذشت ما نوشتی
بکیوان بر کشی آنرا که خواهی — بخذلان در کشی آنرا که خواهی
گناهم گر زماهی تا بماهست — ولیکن رحمتت بیش از گناهست
ببخشی جرم عطار ای خداوند — ندارم جان او در غفلت و بند
حکیمی و علیمی و قدیمی — غفوری و شکوری و حلیمی

بیامرزی برحمت ما عالم
که حی و غافر الذنبی و عالم

تمام شد کتاب بلبل نامه

نزهت الاحباب

ق ۱۳۵۲ سنه ش ۱۳۱۳

نزهت الأحباب شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد وافره وثنای متکاثره آفریدگاری را که نوع انسان را بر دیگر حیوانات بمرتبت نطق تفضیل کرامت فرمود وزبان ایشان را در قفس دهان عندلیب آسا بگفتار درآورد واخشیجان را که ضد یکدیگرند در یک وجود باهم صلح داد جل جلاله وعم نواله وصلوات بی حد وتحیات بیعد از حضرت ربوبیت بر ضریح معطر وروضهٔ مقدس معنبر سید کائنات وخلاصه موجودات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات وبر اولاد واصحاب واحباب او باد بدان ای عزیز که این کتاب را نزهت الأحباب نام نهادیم حق تعالی توفیق رفیق گرداناد واین حکایت عاشق ومعشوق یعنی گل وبلبل ومناظره ایشان وعتاب از طرفین وچون بنظر حقیقت بنگری حال اهل دنیاست ومعیشت ایشان وبالله التوفیق والیه المرجع والمآب ❊

(حکایت)

بلبلی از گلستان دور اوفتاد
در غم گل سخت مهجور اوفتاد

شب همه شب تا بهانگه در زار
صبر از وی کرد صحبت اختیار

هیچ آرامش نبودی روز و شب
روز و شب بودی میان تاب و تب

آه و فریادش بگردون میشدی
دم بدم از عشق محزون میشدی

عاشقی دل رفته دور از دیار
بیکس و بی مونس و بی غمگسار

در چنین حالت حدیثی گفت راست
کین همه سرگشتگی از بهر ماست

گفت با خود چون کنم از درد دل
من نیم با این ضعیفی مرد دل

از قضا را میگذشت آنجا صبا
تا رود سوی گلستان صفا

ناله بشنید هنگام سحر
از زبان مرغکی بس مختصر

رفت پیشش گفت کین فریاد چیست
این همه شوریدگی از بهر کیست

تو چه مرغی نام خود برگوی راست
کز فغانت بر تنم شد موی راست

گفت ما را بلبلی کردند نام
عشق گل بر جان ما بسته مدام

من ز عشق روی گل نالم همی
روز و شب در نالشم بی همدمی

گفت ای دل داده میدانی مرا
من کیم کین نکته می پرسم ترا

گفت آری پیک راه عاشقان
هست لطفت دستگیر طالبان

تو صبائی در طلب در جست و جوی
در حریم وصل گل در گفت و گوی

گر نمایی این نبشته را تو [illegible]   داستانی در فراق دوستان

بعد از آن یکسر بیستانی [illegible]   با دلی پرخون و با رخسار زرد

دل پر درد آمد [illegible] گفت بس   من ندیدم چون تو عاشق هیچ کس

گر تو [illegible] دارم بگوی   گفت والدم ای صبای مشکبوی

رحمتی کن بر دل [illegible] من   شاد گردان خاطر غمگین من

اگر ترا در گلستان افتد گذر   این غزل را پیش گل از من ببر

غزل

ای سرو سر دفتر خوبان جهان   الامان از دست عشقت الامان

سوخته‌ام در فراق روی تو   رحمتی کن بر من ای جان جهان

گر تو جان خواهی روان بخشم ترا   زانکه تو جانی و من زنده بجان

صبر بی [illegible] ندارم یک نفس   طاقت هجرت ندارم یک زمان

گر بگریم در غمت بر من مخند   ور برآیم بر سر کویت مران

[illegible]   تو ز من فارغ میان گلستان

آخر ای [illegible] خدا را یک نظر   تا بکی باشم ز عشقت در فغان

این غزل چون خواند بر باد صبا   کرد تحسینش صبای با صفا

بردن صبا نامهٔ بلبل به پیش گل و عاشق شدن او

بس صبا این بیتها بر لوح دل   نقش کرد و گفت خود را العجل

چون صبا نزدیک گل آمد ز راه   دید گل را در گلستان همچو ماه

دید گل در گلستان سرفراز   خوش نشسته بر سر تمکین و ناز

دید گل را در چمن چون خسروی   بهر رخسار لطیفش پرتوی

گل بدو گفتا کجا بودی بگوی   آنچه بشنیدی تو از من بجوی

گفت عزم آمدن کردم برت   تا ببوسم دست و پا و هم سرت

مرغکی آمد بر من بس حقیر   بر کشیده نغمه‌های دلپذیر

داستانی چند پیش من بخواند   وز غم دل چند حرفی باز راند

رحمتی بر جان غمگینم نهاد   دست من بوسید و در پایم فتاد

گفت چون نزدیک آن زیبا رسی   پیش آن مه پارهٔ گلعذار [illegible]

با خودش یک لحظه صاحب راز کن   آنگهی شعر مرا آغاز کن

گر اجازت میدهی تا این زمان   گفته او پیش تو خوانم روان

ور نمیدانی که او را نام چیست — گفت میدانم تو یکساعت بایست
من چنان دانم که بلبل نام اوست — وصل رویم آرزو و کام اوست
عاشق روی منست آن بیوفا — بی نوائی خرقه پوش و بس گدا
بارها آمد میان گلستان — عرض ما را برد آن بی خانمان
چون مرا از گلستان بردند اسیر — در پی احوال خود شد آن فقیر
گرد بستان و گلستان برگشت — تخم پیمان وفاداری نکشت
گر نبودی عاشقی او مجاز — بعد من بودی بر آن آئین و ساز
مردمی باید در این راه نخست — باشد اندر عشق ورزیدن درست
او مرا رسوا کند در هر مقام — کی بود او در ره معنی تمام
چون من از کتم عدم باز آمدم — هر زمان زیبا و باساز آمدم
اینکه او باز آمدست ای بی وفا — برد مغز من از آن تندی چرا
حالیا آن شعر او را در نهان — نرم نرمی پیش ما جمله بخوان
تا نگردد باغبان واقف از این — ورنه خون او بریزد بر زمین
چون صبا بر خواند آن بیت چهار — گرد اندیشه در آن باب آن نگار
گفت این پوشیده باید داشتن — تخم پنهانی بباید کاشتن

تا نماز شام این گفت و شنید — بود گل را با صبا تا شب رسید
گل صبوحی کرد اندر گلستان — شد منور گلستان در بوستان
چون به گلزار آمد خرم نشست — رونق گلهای بستان را شکست
چون بسی در خوبروئی ناز کرد — این غزل در مدح خود آغاز کرد

- غزل -

من نمیدانم چه نیکو دلبرم — گر لطیفی در زره ور زیورم
نیستم عاشق چرا هر صبحدم — پیرهن را تا بدامن میدرم
دوست میدارند مردم روی من — دل از ایشان من همین مویی برم
کس چه میماند بمن از شاهدان — بر سر خوبان از این رو سرورم
آنچه در خوبیست دارم ای عزیز — در لطافت غیرت ماه و خورم
چونکه بر رویم سحرگه می فتد — از طراوت لاجرم زیباترم

دست بردستم برند از گلستان
زانکه خندان روی و نازک پیکرم

بردن صبا نامهٔ گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

چون صبا بشنید آن گفتار او — کرد تحسین بر چنان اشعار او

گفت ای گل راست گفتی این سخن   هست گفتار تو چون دُرّ عدن

شد منور از تو باغ و بوستان   بی جمال تو مبادا گلستان

پاره زر در دهان گل نهاد   لاله آمد پیش و در پایش فتاد

لؤلؤ افشان کرد بر فرقش سحاب   کین غزل خوش گفتی ای دُر خوشاب

چون بگفت این بیتها را در صبوح   با صبا گفتا مرا در تن چو رُوح

این غزل را نزد آن دیوانه بر   که تو از عشق جمالم در گذر

تا نفرمایم ریاحین را به تیغ   سر برند از تو ایشان بی دریغ

این همه شور و شر و غوغا چیست   وین همه فریاد تو از بهر چیست

من ز تو بیزارم و آواز تو   من نخواهم شد دمی همراز تو

پادشاهی نیستی یا سروری   خواجهٔ با مال و ملک و زیوری

تو گدائی عشق باشه باختن   جوز بر گنبد بود انداختن

لقمه خور تا نماند در گلوت   ورنه آید سنگ خذلان در سبوت

گفت ای باری از اینها با صبا   چون رسی پیشش بگو این ماجرا

گفت فرمان ترا من چاکرم   هرچه گوئی جمله پیش او برم

آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل

پیش از آن دم کاید از محبوب ذوق   قمری آمد با دل مجروح و شوق

گفت از گل غیبت بسیار او   داشت صد انواع درد کار او

کرد غمازی ببلبل هر زمان   جان و دل درباخته بلبل روان

گفت ای بلبل ز من این پند گوش   کن تلطف باش در هجران خموش

کین زمان در خدمتش دیدم محن   گلستان از بوی آن مشک ختن

عشق میبازد بروی مرد و زن   او گشاده روی خندانت چو من

هر که بوی آن گل نوبر شنید   خویش را از عشق او رسوا بدید

کی جمال خویش کرده آشکار   گفته اندر مدح خود بیتی چهار

زان همی ترسم که در دستان فتد   در میان جمله مستان فتد

زانکه می آیند مردم میبوند   هر یکی رنگی و بوئی میبرند

هر زمان با هر کسی دارد نظر   از رموز عشق کی دارد خبر

سخت بیدردست از عشاق او   کی بود در راه حق مشتاق او

نومیدی بلبل از گل و رفتن او از باغ به بی وفائی گل

گفت بلبل من دگر نایم بباغ   زانکه دارم دل ز جور او بداغ
بی وفائی پیشه دارد الغنم   لاجرم از دور بانگی میزنم
گر بدانی سازگاری می کند   مهر پیوندی و یاری میکند
عاشق خود را نمی راند ز پیش   پیشه ام نزدیک او با جان خویش
چون که با عاشق نمی سازد دمی   بهر دل ریشان ندارد مرهمی
من چرا آیم بباغ و بوستان   تا کرا بینم میان گلستان
خوب رو هستند در عالم بسی   نیست اندر نسل آدم زو کسی
مشتری هستند او را بی شمار   من ندارم طاقت این کار و بار
در رهم صد خار محنت می نهد   هر دمم صد درد و زحمت میدهد
هر زمان بر رنگ و بو ناز دهی   در ره عشقم زبون ساز دهی
نالهٔ من ارغنون دیگر است   عاشقان را نالهٔ من درخور است
من سلیمان را غلامی کرده ام   جمله مرغان را گرامی کرده ام
او چه داند قدر چون من بلبلی   نیست پیش اهل دل جز یک گلی
گو بیا از عجز میرانم سخن   ورنه کی باشد حدیث ما لحن
گرچه میگویم سخن از درد دل   تو مگو آنجا که من کردم خجل

گفت آزرده دل باشد درشت   بی گله نبود بدان پادار شت
چون بیاوردی ازو پیشم خبر   گر توانی از منش حرفی ببر
گفت نتوانم سخن گفتن ز تو   پیش آن رعنا گهر سفتن ز تو
گر برم حرفی بداند غمز من   زانکه او داناست اندر رمز من
صبر کن امشب که می آید صبا   نزد تو با صد عتاب و ماجرا
الوداعی کرد بلبل را و رفت   صبحدم باد صبا آمد شگفت
نالهٔ بلبل شنید از دور جای   کای صبا بهر خدا زودتر بیای
چون صبا را دید نالش کرد زار   همچو ابری کرد چشم او نثار
گفت آن دم با صبا احوال خویش   گر بتر شد هر زمان بر حال خویش
کای صبا از دوست پیغامی بده   گر دعائی نیست دشنامی بده
هرچه آن گل بر زبان آورده بود   یک بیک با بلبل مسکین نمود
وان غزل بر گفت که فرموده بود   خویش را در هر سخن بستوده بود

بلبل مجروح ما مجروح کرد
هر غم دل بر زبان مشروح کرد

— غزل —

ای چو من صد بنده و چاکر ترا   تا کی باشم چنین غم خور ترا
من چنین دور از وصال روی تو   باغبان شب تا سحر در بر ترا
ای سلطان بر من مسکین ببخش   تا نگوید هیچکس کافر ترا
رحمتی کن بر من بی پا و سر   تا ببازم جان و دل بر سر ترا
خون ما بر خاک میریزی مریز   تا نگیرد داور محشر ترا
آه از آن شاطر که نقش تو لبت   با زر و زرینه و زیور ترا
حال من تا تو نه بینی ای صنم   کی به پیغام میشود باور ترا
بر صبا چون کرد املا این غزل   گفت دارم عشق رویش از ازل
این غزل را هم بگوش او رسان   در نهانی تا ندانند ناکسان
کان پریشان حال را بر جان ببخش   دردمند عشق را درمان ببخش
تا ببازم جان خود را در غمت   کی بدارم دست من از دامنت
چون شنید این نکتها برگفت باز   نزد گل آمد بهنگام نیاز
چون بیان گلستان شد صبحگاه   گل شکفته بود همچون روی ماه
چون بیامد پیش روی گل رسید   مرحبائی کرد چون گل را بدید
گل بدو گفت ای صبا شب مرا   در چمن تنها رها کردی چرا

گشت معلوم صبا آن گفتنش   تا ندانند دشمنان در ستنش
حال را میگفت با گل سر بسر   گشته از عشق رخش از خود بدر
نازها میکرد گل در انجمن   چاک کرده هر زمانی پیرهن
بلبل شوریده گفت از بهار   گر مجالی باشدت پیش نگار

این غزل را پیش آن دلبر بخوان
رخش دانش اندرین معنی بران

ندامت گل از استغناء خود و بخشیدن بزاری بلبل

بازگل اندیشه بسیار کرد   عاقبت غم بر دل خود یار کرد
نرم شد در عشق بلبل خاطرش   شفقتی بنمود طبع ماهرش
گل بخنده گفت با باد صبا   ای ندیم من چه فرمائی مرا
چون صبا بشنید کردش آفرین   گفت چون دیر آمدی ای نازنین
اعتمادی نیست بر دوران حسن   زود گردد پاره شادروان حسن
حسن چون عمرست چون ناید بکس   دل بدست آور که کار اینست و بس
دستگیری کن چو داری دستگاه   بد مکن زیرا بدت آید براه
تو عروس خوبروی دلفریب   عاشقان را کی بود از تو شکیب

این مصالح آنچنان بیند رهی — خوب باشد گر مرا ورا دل دهی

در سخنهائی که روح افزایدت — هر زمان از غیب در بگشایدت

نزد خود خوانش چو دیگر بندگان — تا شود خرسند چون خرسندگان

باشد اندر خدمتت چون او بپای — پیش تختت چون غلامان سرای

گل صبا را گفت این فرمان تراست — نزد خود خوانش اگر شه گر گداست

این غزل را در بدیهه همچو زر
کرد انشا با صبا گفتش ببر

غزل

ای پر آتش داشته پیوسته دل — هر شکایت کان ز ما داری بهل

بار عشق روی ما بر جان منه — تا نگردی در غم هجران خجل

چشم راهی می کشم زودتر بیا — العجل ای باز زیبا العجل

پای ما چون سرو بستان ز انتظار — هست با سودات تا زانو بگل

با صبا همراه شو هنگام صبح — گر شکایت نیستت از ما بدل

بر سر پیمان عهدت آمدم — تا نگوئی دیگرم پیمان گسل

متصل میباش با ما روز و شب — راز دار ما شود شو متصل

روی من می بین که از خوبی گذشت
از جمال خوب‌رویان چگل

چون بخوانی این غزل با او بگوی — انتظارت میکشم زوتر بپوی

تا بخواهم عذر تو یکبارگی — زانکه از ما دیده آوارگی

هیچ اندیشه مکن از دشمنان — زانکه دارم بی عدد من دوستان

چون بدانند دوستان احوالهات — رحمت آرند بر تو و بر آمالهات

بوستان و گلستان آن تو است — بعد ازین جان من و جان تو است

باغبان را من کنم دل خوش ز تو — گرچه در دل دارد آتش ز تو

روز و شب در مجلسم باشی مقیم — نزد من باشی مرا باشی ندیم

آنچه میگویم ببر با وی رسان — گو مترس از ناکسان و از کسان

گرد یکیک آن حکایتهای راز — از برای خاطر آن دلنواز

چون صبا را دید بلبل پیش رفت — مست عشق آمد دلش از خویش رفت

دست بوسی کرد و ز جان ناله کرد — دیده را چون ابر پر از ژاله کرد

گفت نه برگردنم منت بسی — زانکه از من می کشی زحمت بسی

باز رستی از نگار سنگدل — دلبر هر جائی پیمان گسل

آوردن باد صبا مژده بلبل از گل و بر سر پیمان آمدن او

گفت با بلبل که شادی کن کنون — زانکه دولت مر ترا شد رهنمون

چون بسی گفتیم از دستان تو — گل بیاید بر سر پیمان تو

بعد ازین شکرانه میباید ترا — زانکه کردم درد جانت را دوا

گفت معشوقت که از رفته مگوی — هرچه ما گفتیم از گفته مگوی

گر برای عذر تو گفتم غزل — از صبا بشنو که دارد در بغل

کرده آغاز آن سخن را کارساز — آن سخنهائی که گفته بد براز

سربسر تقصیر کن در پیش او — تیرها انداخت پر از کیش او

کانتظارت می کشد بر خیز زود — تا ببرد هر که باشد از حسود

مرهمی کن با من دل داده مرد — گر همی خواهی خلاص دل ز درد

گفت بلبل کای برادر راست گوی — تا در اندازم بپایت سر چو گوی

زانکه او شاهیست با خیل و حشم — پیش او مانند من صد کالعدم

بار اول رفتم براه در حضور — تا رسد از پرتو رویش چه نور

ناله های صبح آخر کار کرد — بر دل و جان فتنه بسیار کرد

صبح روزی یاد این غمگین نکرد — گوش بر آواز این مسکین نکرد

گر مرا باور بود از خواندنش — با تو گویم سعی کن از آوردنش

گر بدانم یکدلست با من بجان — بر سرش بازم من این جان روان

کس چه میداند که آن عیار چیست — خنده او صبحدم از بهر کیست

تا بدام خود در آرد خاطری — خون کند جان و دل هر ناظری

لاله از طنازی او دل بداغ — ارغوان خون در جگر در صحن باغ

سنبل سیراب او با داغ و درد — شنبلید از جور او رخسار زرد

طوطی سازنده قمری پیش او — هست در شهر مطوق خویش او

این همه گویندگان دارد ندیم — کی کند یاد من مرد سلیم

من نه آنم کو مرا بازی دهد — چون مرا در دام آرد وا جهد

من ازین بازی بسی دیدم ز دهر — شهد شیرین از شناسایم ز زهر

خیز میگوئی بیا با من براه — کانتظارت میکشد گلچهره ماه

من بقول او نیایم پیش او — زانکه من هستم قوی دل ریش او

راست میگوئی نشان او بیار — تا کنم پیش نشانش جان نثار

گر نشان او بیاری بشنوم — بر چنین کردار تو من گروم

چون صبا بشنید او جا بر جهید — از فرح آمد در آن گفت و شنید

پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذرانیدن

گفت بلبل وای ازاین جان باختن — خویش را اندر بلا انداختن
ای گل نوخاسته باری بیا — تا به بینی حال مسکین مرا
تا به بینی حال این بیچاره را — عاشق دل دادهٔ غمخواره را
من نمیدانم چه سازم در فراق — زانکه می سوزم ز تاب اشتیاق
اشک ما چون خون همی آید روان — بر رخ زرد من مسکین دوان
شب همه شب تا سحر از نالشم — روز روشن میدهد شب مالشم
کس نمی پرسد ز من حال تو چیست — اینهمه فریاد و سوزش بهر کیست
محرمی باید که همسازم شود — ساز او مانندهٔ سازم شود
تا ز عشق خود بگویم چند حرف — کز برای چه بکردم عمر صرف
کس نه بیند ناله و سوز مرا — تا نه بیند همچو شب روز مرا
چند گویم با دل مسکین خود — صبر کن با دل بده تسکین خود
این نصیحت نزد تو چون ماجراست — پند من در گوش او باد هواست
چون کنم دل را بصحرا افکنم — چند ازین خود را بغوغا افکنم
عاشقی ورزیده ام من سالها — این زمان دارم ازین اقوالها

کس ندارم تا بپرسد حال من — شمه برگوید از احوال من
آه و فریاد از چنین کردار خویش — بازگشتم دور از پرگار خویش
من چنین بی خویشتن بنشسته ام — عقد جان و تن ز هم بگسسته ام
ازکه نالم زانکه من این کرده ام — خویشتن را خویشتن آزرده ام

شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا و عشق او بغیر

باز برگفتار بلبل شد نسیم — همچو شبنم باز بر گل شد نسیم
گل صبا را گفت بلبل بیوفاست — پیش ما آوردنش عین خطاست
مدتی با ارغوان میباخت عشق — روز چندی با سمن پرداخت عشق
خواهرم را آنکه نرگس نام اوست — عاشق او بود کین خوب و نکوست
هیچ گل در بوستان از وی نرست — کو نگفتش عشق او دارم بدست
یار هر جائی نمی آید بکار — ترک او کردم تو دست از من بدار
هرکه با او باشد و جاهل دم زند — عرض خود بر باد بدنامی دهد
گفته بودندم سبکباری مکن — با کسان بد سیر یاری مکن
ورنه بلبل کیست کو خواهد نشان — تا بیاید نزد من در گلستان
این زمان آمد مرا این حال پیش — از که نالم چون زدم بر خویش نیش

بعد ازین پیشم سخن از وی مگوی
پیش او از بهر من دیگر مپوی
گر ترا دردی بود ز ره سقیم
ور ترا در عشق شد قلب سلیم
با گروه مختلف همدم مشو
پیش هر نامحرمی محرم مشو
در ره او محرم اسرار باش
واقف سر دل عطار باش
چون شنید این نکتها باد صبا
گفت ای فرخ رخ زیبا لقا
هر چه گفتی هست از آن بیشتر
لیک می ترسم که هنگام سحر
نالها پیش خدای خود کند
وز برای تو دعای بد کند
شادمانی تو و آسر در گذار
بر هدف آید خدنگ جان شکار
هر که او شب خیز باشد صبحگاه
حق نگرداند دعای او تباه
خاصه چون او مرغکی شیرین نفس
خلق را بر داستان او هوس
زنده دل مرغیست کو شب تا بروز
در میان باغ مینالد بسوز
پادشاهان را هوای صحبتش
هست و میدارند دائم حرمتش
عاشق خود را بخوان وخوش بگوی
نیک اندیشان خود را بد مگوی
ور بخواهی پیش تو باشد بپای
آنچنان گوینده دستان سرای
در چمن جاش دهیم او را مقام
تا بنالد خوش در آنجا او مدام

[illegible]

گشت راضی گل بدین گفتارها
گفت باید کردنت این کار را
لیک شرطی هست آن با وی بگوی
تا نگرداند ز ما من بعد روی
از گل رخسار ما برگی ببر
نزد آن دیوانهٔ شوریده سر
کین نشان مهر خوبانست بیا
بی بهانه صبحدم نزدیک ما
چون صبا شد باز از صحن چمن
برد برگ گل از آن گل پیرهن
آن همه ناله صبا از دور جای
می شنید و گفت هان دیگر میای
ناگهانی آن صبا آمد نهان
در گلستان از برای گل عیان
گفت آخر جای بلبل خود کی است
تا ببینم منزلش چون گل کیست
چون صبا زو دید بلبل شد پگاه
در نهانی از نشان نیک خواه
رنگ روی برگ گل بلبل بدید
بر زمین چون مرغ کشته می طپید
داستانی اندرین معنی بخواند
هر غمی کان بود از دل باز راند
برگرفت آن برگ گل را بوسه داد
در قدمهای صبا لختی فتاد
کای صبا بی تو مبادا بوستان
وز نسیمت تازه باد اگلستان
شد یقینم از سر صدق و صفا
آمدی این بار پیشم ای صبا
بعد ازین می آیم و جان میدهم
جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا بلبل را نزد گل و وصال ایشان باهم

هر دو باهم آمدند تا گلستان	رفت و اورا برد نزد دلستان
چون جمال گل بدید آن مستمند	از زبان خویشتن برداشت بند
در مدیح گل بصوت دلربا	داستانی خواند در پیش صبا
در میان ناله و زاری گذار	گفت دورم بعد ازین از خود مدار
گل بچشم مرحمت در وی نگاه	کرد و گفت ای مستمند پرگناه
عالمی را بر سرم بفروختی	این چنین دستان زکه آموختی
عاجزا از گلستان آوارگی	می کنی دیگر مکن بیچارگی
روز و شب در بزم ما می باش شاد	باده می نوش و مده خود را بباد
در وصال یار محرم باش و خوش	با می صافی تو همدم باش خوش
هر زمان در وصل یار گلعذار	باش دور از آفت رنج و غبار
در جمال گل نظر بازی مکن	بر دل و بر جان خود بازی مکن
باغبان را چون ز بلبل شد خبر	در گلستان رفت آن شوریده سر
روز و شب با گل همی بازد هوس	با صبا و گل شده است او هم نفس
باغبان را آتشی در جان فتاد	پیش گلزار آمد و کین در نهاد

صبحگاهی بد که آمد سوی باغ	دل ز دست بلبل مسکین بداغ

آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن بلبل

هر گلی کان بود بر شاخی بچید	بلبل بیچاره گان حالت بدید
در معنی از زبان عشق سفت	این غزل بر سرگذشت خویش گفت

غزل

سالها بودم ز عشق گل بدرد	با دو چشم پر ز خون و روی زرد
خوش وصالی بد رخ این باغبان	تا چه آمد بر سرش از گرم و سرد
برد محبوب مرا از گلستان	از بدی بر جان ما کرد آنچه کرد
بعد ازین خاک سر کویش بیار	بار او بر چشم ما کن همچو گرد
چون نکردم شکر ایام وصال	پیش آمد باز این دوران بدرد

ای دل غمدیده با دوران بساز
یا برو طومار عیشی در نورد

ناله کردن تا چه بگشاید مرا	این نوان از باغبان باید مرا
رفت بلبل از پی گل تا شهر	تا چه می آید بروی گل ز دهر

دید سوراخی در و گل ریخته — آتشی در زیر آن انگیخته
آب روی گل از آنجا می‌چکید — این غزل میگفت بلبل می‌شنید
هر که را زنگی بود بی گرد و فته — بیشکی هر کس برو دارد نظر

غزل

وان کسی را کاتشی در جان بود — آتشش در جان چه باشد کارگر
ترک چشمی هست که راز دناوکی — دارد از دست زمانه در جگر
هرچه من با عاشقان کردم بجور — گردش ایام آوردش بسر
من چنین در آتش از کردار خویش — بلبل بیچاره از من بیخبر
ای صبای خوش نسیم خنده‌دم — باد سردی بر من و گرمی ببر
این بگفت و گشت خاکش تا برفت — از وجود نازنینش جان بدر

گر تو داری خاطر عطار وش
باشی از فیض خدا صاحب نظر

نالیدن بلبل در فراق گل

بلبل از باد صبا در بوستان — نوحه میکردند بهر دوستان
مدتی فریاد و زاری در چمن — گرد بلبل پیش نسرین و سمن

کار دنیا این چنین است ای پسر — الحذر از کار دنیا الحذر
آمدند آنجا همه مرغان باغ — با دل پر درد با جانی بداغ
گریه و زاری همی کردند و آه — شب همه شب تا بوقت صبحگاه
عارف مرغان که طوطی نام اوست — شکر شیرین همه در کام اوست
تعزیت چون داد بر شاخی نشست — گفت از بالای گردون تا به پست
از ملائک تا بانسان و پری — وز سلاطین تا گدا و لشکری
کس نماند در جهان بر روی خاک — بلکه زیر خاک خواهد رفت پاک
ای خوشا آنکس که او چالاک رفت — دل بدست آورد و زیر خاک رفت
کی بماند و جهان ای بوالهوس — کی بماند این جهان با هیچکس
از گل و گلزار و گلشن دور شو — در جهان معنوی مستور شو
دوست میداری خدا در دیار — گردنت آزاد گرداند ز یار
گردن دیو طبیعت را بزن — بیخ شهوت از زمین دل بکن
گر تو در بند هوا باشی مقیم — کی شود قلب تو ای خواجه سلیم

زهد و تقوی و ورع را کار بند
رندی و می‌خوارگی تا چند چند

حکایت

آن شنیدی گفت پیری با پسر — کای پسر از کار دنیا الحذر
خدمت یزدان خود کن روز و شب — تا شود از خار تو پیدا رطب
آئینهٔ جان را مصفا کن بذکر — کل مصنوعات را می بین بفکر
در طریقت چون زدی دم ای فقیر — هر که را بینی فتاده دستگیر
گریه و زاری مکن بر مردگان — کین گناهست نزد حق ای کاردان
گر توانی بهر ایشان خیر کن — اندرین معنی که گفتم سیر کن
بوستان و گلستان را گل نماند — اینهمه از وی بماند و او نماند
عمر اصحاب عزا بسیار باد — خاطر غمخوارگانش شاد باد
این بگفت آمد بزیر از شاخسار — نزد بلبل شد گرفتش در کنار
دلدهی دادش که مگری پیش ازین — او برحمت باد از جان آفرین
هر که آنجا بود از پیر و جوان — هر کسی گشتند از سوی روان
مانند بلبل با دلی پر داغ و درد — روز چندی ناله و فریاد کرد
در فراق یار خود جان را بداد — رفت سوی عالم معنی چو باد
ما دگر خواهیم رفت از این جهان — کس نماند در زمانه جاودان

در مناجات و ختم کتاب

یا الهی رحمت آور از کرم * — جمله را از لطف گردان محترم
فیض بخش از فضل بر عطار خویش — تا بگوید خاطرش اسرار خویش
گر ندارد طاعتی ای ذوالجلال — از کرم بخشش بفضل با نوال
در حریم وصل او را شاد کن — جانش از بند بلا آزاد کن
پادشاهی و کریمی و رئوف — هم عطا بخشی و هم فرد و عطوف

بر تو دارم جمله امید از کرم
یا الهی عفو کن یا ذوالنعم

تمام شد نزهت الأحباب

الکاتب جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

(۱۳۱۲)

هو المستعان

این عمر که بیتاب به بینی آنرا

نقشی است که بر آب به بینی آنرا

دنیا خوابی است و زندگانی در وی

خوابیست که در خواب به بینی آنرا

سنه ۱۳۵۲ هجری

مخفی نماناد که این سه کتاب بلبل نامه و نزهت الاحباب

مفتاح الفتوح که از کتابهای شیخ عطار میباشد بیاد ناکام

سید عبدالله میرکمالی بطبع رسانیدم و این چند جلد دیگر را

مفتاح الفتوح

هم که در تحت طبع است که جوهر الذات و هیلاج

و الهی نامه و مختار نامه میباشد بهمین زودیها از طبع

خارج میشود و محل فروش کتابخانه میرکمالی جلوخان

کوچک مسجد شاه

مفتاح الفتوح شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

پناه من بهستی کو نمیرد — الهی عذر عصیان در پذیرد

قدیم لم یزل معبود بیچون — پدیدآرندهٔ این هفت گردون

برافرازندهٔ چرخ مدوّر — برافروزندهٔ خورشید انور

قدیم و قادر و گویا و بینا — سمیع و عالم و بی مثل و همتا

کریم و راحم و غفّار و ستّار — کبیر و حاکم و قهّار و جبّار

منزه ز احتیاج جفت و فرزند — مبرا از شریک و شبهه و مانند

نه بر جا و نه خالی گشته از جا — ازو قائم وجود جمله اشیا

همو شد کردگار عرش و کرسی — همیدون خالق جنی و انسی

ز مخلوقاتش از مه تا بماهی — دهد بر پاکی ذاتش گواهی

خرد را دانش آموزی همو داد — بتابت خلق را روزی همو داد

اگر فاجر وگر از اهل برّند — همه بر وحدت ذاتش مقرّند

چو خواهی سرّ توحید عیانی — جز او کس را مبین گر میتوانی

بجز او نیست چیزی دیگر ای دوست — ازو میدان اگر مغزست وگر پوست

بجز او ظاهر و باطن دگر نیست — چه باشد دل دماغت گرچه گرنیست

اگر صورت اگر معنیست ای یار — ازو باشد وجود هر دو در کار

چو وصفی بشنوی ز اوصاف ذاتش — در آن یک وصف جامع دان صفاتش

چو ذاتش را حقیقت کس نداند — یقین وصفش بوصف کس نماند

ز هر ذره اگر تو باز خواهی — ز بیچونی او بدهد گواهی

چو لطفش عاصیان را پاس دارد — همه عصیانشان طاعت شمارد

چو عفوش بر مطیعان خرده گیرد — همه کردارشان ناکرده گیرد

بستاری چو پوشاند گنه را — نماید نیک مر حال تبه را

چو عفوش دست گیرد مجرمان را — بپای مزد بخشد شان جنان را

سحاب لطفش از یک قطره بارد — دو عالم را تمام از رحمت بدارد

چو قهرش ذره پیدا کند دود — شود صد ملک از آن زیر و زبر زود

نسیم لطفش از بر دوزخ آید — در و صد چشمهٔ حیوان گشاید

سه دم قهرش ار بر جنت آید	سرای درد و رنج و محنت آید
بهشت از فیض جودش رشحه دان	جحیم از تف قهرش شعله دان
بکرد از لطف و قهر خود معین	دو فرقت اندرین عالم معین
تمامت را بقدرت کرد پیدا	زپشت آدم و وز بطن حوا
گروهی را بلطف خود نوازد	بقهر خویش قومی را گدازد
نه آنها جسته در فطرت پناهی	نه اینها در ازل کرده گناهی
زجمله برگشیده اولیا را	وزیشان برگزیده انبیا را
قلوب اولیا را جمله یکسر	بنور لطف خود کرده منور
بدان نورند یکسر گشته بینا	شده پنهان بریشان آشکارا
بدو بینند هر حرفی که خوانند	وزو دانند هر علمی که دانند
بدو گویند هر لفظی که گویند	وزو جویند هر چیزیکه جویند
بدو گشته غنی از خود فقیرند	بدو زنده شوند از خود بمیرند
چشاند هر یکی را از محبت	شراب قرب از کاس مودت
نهد بر فرق هر یک تاج خلعت	از آن تا چند گشته شاه ملت
کند گویا زبانهاشان بحکمت	شود آسوده جانهاشان بحکمت

هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد	همه از بهر جاه مصطفی کرد

در نعت حضرت سید المرسلین علیه السلام

درود از حضرتش بر جان آنکس	که نامد مثل او اندر جهان کس
ملائک با بشر جمله طفیلش	نبوده با کسی پیوند و میلش
بهین و برترین آفرینش	سر و چشم خرد را تاج بینش
خرد بینا بنور روی او شد	معطر از نسیم کوی او شد
زمین و آسمان و عرش و کرسی	بهشت و دوزخ و جنی و انسی
زبهر اوست بشنو از دل پاک	بدین روشن دلیلی هست لولاک
مرفه انبیا در زیر جاهش	مشرف اولیا از خاک راهش
بجودش انبیا گشتند محتاج	زلطفش اولیا بر سر نهند تاج
فتوح انبیا و اولیا زوست	چه گویم گر بدانی جمله خود اوست
درین عالم هر آن کو برتری یافت	زخاک درگه او سروری یافت
از آن از آفرینش برتر آمد	که از جمع رسل او سرور آمد
شنیدی در شب اسری کجا شد	همه تابع بدند او مقتدا شد
کهی کرد او بیک انگشت چون سیم	بشمشیر اشارت مه بدو نیم

دلیل معجزش که سو ستارے
گهی بد عنکبوتش پرده داری

یعنی بد مقدم بر همه کس
اگر چه صورت او آمد از پس

هنوز آدم میان آب و گل بود
در آن حضرت نبی حاضر بدل بود

بصورت آدم او را اگر پدر بود
یعنی او پدر آدم پسر بود

عملها را بحضرت رابطه اوست
اگر مقبول گردد واسطه اوست

سزای جمله حق را در خور آمد
تمامت سروران را رهبر آمد

محمد ص در شریعت نام او دان
ولیکن در حقیقت احمدش خوان

بیفکن میم احمد از طریقت
که تا نامش بدانی در حقیقت

خدا را در الهیت احد خوان
نبی را در عبودیت یکی دان

چو حق اندر خدائی فرد و داناست
نبی در بندگی بی مثل و همتاست

یقین دان تا که شناسی خدا را
ندانی قدر و جاه مصطفی را

تو او را چون بدانستی تمامست
ترا کار دو عالم با نظام است

- در نصیحت فرماید -

بدان ای یار اگر هستی سزاوار
که بر گوش دلت گویند اسرار

ز من بشنو تو ای یار یگانه
چو آمد این سخن اندر میانه

ز خود چون می شناسی نیک و بد را
یعنی با تو گویم حال خود را

نه بد در خاطرم ای مرد معنی
که تا من باشم اندر حسن دنیا

بنظم آرم درین شیوه کتابی
که بنویسم سوالی را جوابی

بتازی و دری منظوم و منثور
که تا گردم درین تصنیف مشهور

بصد منزل بدم زین دور جانا
که تا بر من نگیرد هیچ دانا

شبی خوشتر ز صد نوروز فرخ
یکی ساعت به از صد روز فرخ

بزرگی کردم اندر خواب آنگاه
که من مرتاض بودم خفته ناگاه

مرا گفتا چو بر خیزی تو از خواب
کتابی جمع کن از بهر احباب

بنظم آور یکی نیکو رساله
که تا طالب برد زانجا نواله

رسوم راه و ترتیب قواعد
که تا باشد ره روان را زو فواید

بلفظ اندک و معنی بسیار
مقرر کن تو بر تقریر احرار

سخن گو اندرو روشن بر هان
تو مفتاح الفتوحش نام گردان

چو من زان خواب خوش بیدار گشتم
ورقهای کتابت در نوشتم

دو هفته نا بد از من هیچکاری
نکردم خواب و خور را اعتباری

بخود از بیخودی کردم سفرها همی دیدم درین معنی خطرها
ندیدم خویشتن را اهل این کار همی گفتم من و این کار زنهار
بدل گفتم کیم من یا که باشم که از خود قیل و قالی بر تراشم
نکردم بی اجازت کار هرگز نگویم این سخن زنهار هرگز
خداوندش نوشته صد مجلد همه علمی که او ماند مخلد
نه برکس خوانده نی از کس شنیده بالهام از خدا بروی رسیده
تمامت درها سفته درینجا نمانده هیچ ناگفته درینجا
که باشم من که یارم این سخن گفت درین معنی جواهر یا دُر سفت
درین اندیشه بودم گاه و بیگاه که تا خود چون کنند از غیبم آگاه
بخود بودم فرو رفته یکی روز بدم در سینه تاب جگرسوز
چنان مستغرق آن حال بودم که فارغ از همه احوال بُودم
در آن دم حالتی دیدم نهانی که شد بر خاطرم کشف معانی
همی بودم زمانی دیر دربند گشاد آن بند از جانم خداوند
در آن حیرانی و حیرت که بودم بسمع دل از آن حضرت شنودم
که ای مسکین نگهدار این اشارت مده آرایشش لفظ و عبارت

مشو در بند شعر و شاعری را دو بینی دان عبارت پروری را
تو تقریر معانی کن درین کار بجان و دل معانی دوست میدار
معانی را مهم وقت خود دان که معنی از تو می جویند مردان
از آن حالت بخود چون بازگشتم بمعنی با خرد همراز گشتم
بجان گفتم شدم منقاد رایش سرم بادا فدای خاک پایش
منم ذره وجود او چو خورشید دل و جانم از آن حضرت بر امید
وجود ذره ام گر شد هویدا هم از خورشید ذاتش گشت پیدا
چو یک سر عالم معنی گرفتم بدو دانی بدو ناید شگفتم
وگرنه هیچکس را دل پذیرد وجود ذره عالم نگیرد
سخن زانجاست ای مرد یگانه بهانه دان مرا اندر میانه
بجان و دل شنو از من تو مطلق نگوید کس سخن زین بهتر الحق
سخن بی طمطراز و بی ساز آید اگر گوئی بکاری باز آید
اگر با طمطراز و گوئی سخن را دو صد طعنه زنند دُرّ عدن را
اجازت چونکه شد و آنحضرت پاک همیگویم سخن گستاخ و چالاک
چو زان حضرت اجازت شد چه باکم نکو آید سخن از طبع پاکم

چو از غیب است بس بی عیب باشد	کسی داند که مرد غیب باشد
چنان گویم که هر عارف که خواند	نثارش جان و دل بر سر فشاند
چو عالی همت آمد مرد معنی	نجنبد همت الا ورد معنی
سخن کو راست اندر معنی خویش	که جویای معانی گشت درویش
سخن را چون معانی راست باشد	ز گوینده چرا درخواست باشد
بلی اهل سخن باید که خواند	که تا مقصود گوینده بداند
کسی کو اهل سخن نبود بخندد	ز تو هر کس سخن را کی پسندد
چو او نااهل باشد وقت او خوش	ز انکارش نباید شد مشوش
اگر با هندوی گویی بتازی	بخندد بر تو و گیرد ببازی

نباید شد بانکار وی از جای
که او سر بازمی‌نشناسد از پای

- وله ایضاً فی الغزلیات -

در دلم افتاد آتش ساقیا	ساقیا آخر کجایی هین بیا
هین بیا کز آرزوی روی تو	بر سر آتش بماندم ساقیا
برگیاه نفس بند آب حیات	چند در دم نفس را همچون گیا

چون سگ نفسم تمام آری بیافت	پاک شد تا همچو جان شد با صفا
نفس با همرنگ جان شد گو بیا	نفس چون من بود و جان چون کیمیا
نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت	ذره‌ای نی روی ماند و نی ریا
زان بپرانند ما را تا کنند	خاک ما در چشم انجم توتیا
روز روز ماست می در جام ریز	می می جان جام جام اولیا
آسیا بر خون بران از آب چشم	چند گردی گرد خود چون آسیا
خویشتن ایثار کن عطار وار	چند گویی لا علی و لا لیا

وله ایضاً

این عجب دردیست دل را بس عجب	مانده در اندیشه او روز و شب
اوفتاده بی ره و بی پا و سر	همچو مرغ نیم بسمل زین سبب
چند خواهم بود در وادی عشق	در میان خاک و خون در تاب و تب
پرده برگیرند از پیشان کار	هر که دارد از نسیم او نسب
ای دل شوریده عهدی بسته	تازه گردان چند باشی در تعب
برگشادی جان ما اسرار عشق	گر نبودی در میان ترک ادب
پر سخن دارم ولیکن چه سود	چون زبانم کارگر نیست ای عجب

آشکارا آئی و پنهانی نگر   یار با یا نا فتاده در طلب
اینت کار مشکل و راهی دراز   اینت رنج سخت و دردی بوالعجب

دائم ای عطار با اندوه باش
تا ز حضرت امرت آید کالطرب

وله ایضاً

اگر تو عاشقی معشوق دور است   وگر تو زاهدی مطلوب حور است
ره عاشق خرابی در خرابیست   ره زاهد غرور اندر غرور است
دل عاشق همیشه در حیاتست   دل زاهد همیشه در عبور است
نصیب زاهدان اظهار راز است   نصیب عاشقان دائم حضور است
جهانی کان جهان عاشقانست   جهانی ماورای نار و نور است
درون عاشقان صحرای عشق است   که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است
در آن صحرا نهاده تخت معشوق   بگرد تخت دائم جشن و سور است
همه دلها چو گلهای شکفته   همه صفها چو صفهای طیور است
سراینده همه مرغان بصد لحن   که در هر لحن صد سور و سرور است
از آن کم میرسد هر جان بدین جشن   که ره بس دور و جانان بس غیور است

طریق جستن این جشن خواهی   ز حسن و عقل و جان و دل عبور است
اگر آنجا رسی بیستی وگرنه   دلت دائم از این پاسخ نفور است
خرد بند امکن عطار را عیب   اگر زین شوق جانش ناصبور است

وله ایضاً

هر دلی کز عشق تو آگاه نیست   گو برو کو مرد این درگاه نیست
هر که را خورشش نیست با اندوه تو   گردنش خونی شود دل خواه نیست
ای دل ار مرد رهی مردانه شو   زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
عاشقان چون حلقه بر در ماندند   زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
تا بگریید دل دمی از درد تو   جان من از ذوق تو آگاه نیست
بر سر آ ای دل ز جاه نفس زانک   یوسف مصر تو اندر چاه نیست
چند گردی همچو گوئی گرد خویش   عاشق اندر بند مال و جاه نیست
در ده ای عطار تن در نیستی   زانکه آنجا فرد هستی شاه نیست

وله ایضاً

روی تو شمع آفتاب بس است   موی تو عطر مشکناب بس است
روی چون روز در نقاب مشوش   زلف شبرنگ تو نقاب بس است

بخدا گر کشیدمت سر زلف — چین ابروی تو جواب بس است
که همه عمر این خطا کردم — در همه عمرم این صواب بس است
تاب در زلف دلستان چه دهی — دل من بی تو جای تاب بس است
چه زنی در من آتشی که مرا — در گذشته ز فرق آب بس است
تا ابد پیشان روی ترا — لب میگون تو شراب بس است
مجلس انس تشنگان ترا — عرق روی تو گلاب بس است
گر زمانی طلب کنم سی روز — از توام سی در خوشاب بس است
نالهای من اندر آن مجلس — همچو زیر و بم رباب بس است
گر نمکدان تو شکر ریزد — دل پر شور من کباب بس است
دل عطار تا که جان دارد — گنج عشق ترا خراب بس است

وله ایضا

هر دل که ز عشق بی نشان رفت — در پردهٔ نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاک بگریز — کین راه به نیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره — کی بتوانی درین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت — کین بادیه از میان جان رفت

راهی که بعمرها رود پی تو — مرد ره او بیک زمان رفت
هان ای دل خسته عمر بگذشت — تا کی خسبی که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی — برخیز که جان شد و جهان رفت
از جمله نیستان این راه — آن برد سبق که بی نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد — کی هست توان بآسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین بود — مرغی که ز شاخ لامکان رفت
عطار چو ذوق نیستی یافت — از هستی خویش برکران رفت

وله ایضا

آفتاب رخ تو پنهان نیست — لیک هر دیده محرم آن نیست
هر که در عشق ذره ذره نشد — پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره شو هوای جانان را — که بجانان رسیدن آسان نیست
شادی وصل او کسی یابد — که درین وادیش غم جان نیست
مرد جانان شو ار تو هستی مرد — زانکه نامرد مرد جانان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا — هرچه دیگر کنی تو درمان نیست
سر درین راه باز و سر بر نه — زانکه ره را امید پایان نیست

تن بزن چند گوئی ای عطار	هر کسی مرد این بیابان نیست

وله ایضاً

راه عشق تو که اکسیر بلاست	محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن	هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا	کمترین چیزی که می زاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فاء فنا	هر چه در هر دو جهان شد از تو راست
در چنین دریا که عالم ذره ایست	ذره هست آمدن یارا کراست
گر ازین دریا بگیری قطره	زیرا و پوشیده صد دریا بجاست
بر نیاری جان و ایمان گم کنی	گر درین دریا بری یک ذره خواست
گرد این دریا مگرد ولب بدوز	کین نه کار ماست نی کار شماست
گر گدائی را رسد بوئی ازین	تا ابد بر هر چه باشد پادشاست
دم نیارد زد ازین سر شگرف	هر که را یکدم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست	این نمی خواهند کین معنی جداست
آنچه میگویم ز بو پارسیست	فهم این نی کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار	تا بدانی تو که این معنی کجاست

در دل عشاق از تعظیم او	کبریای خلق از کبر و ریاست
محو کن عطار را این جایگاه	کین نه کسب اوست بل عین عطاست

وله ایضاً

پیشگاه عشق را پایان که یافت	پایگاه فقر را بیشان که یافت
در میان این دو ششدر کل خلق	جمله مردند و اثر زیشان که یافت
رخنهٔ جز بی خلاص خویش را	رخنهٔ جز مرگ ازین زندان که یافت
ذرهٔ این درد عالم سوز را	در زمین و آسمان درمان که یافت
آفتاب آسمان غیب را	در فروغش کفر با ایمان که یافت
چون بتافت آن آفتاب از دو اُ	کان هزاران ذره سرگردان که یافت
ابر بر دریا بسی بگریست زار	لیک دریا گشت و آن باران که یافت
گشت مستهلک درین دریا دو کون	گر کفی گل بود در طوفان که یافت
چون دو عالم هست فرزند عدم	پس وجودی بی سر و سامان که یافت
چون دو عالم نیست جز یک آفتاب	ذرهٔ در سایهٔ پنهان که یافت
چون همه مردند می میرند نیز	آب حیوان زین همه حیوان که یافت
بر فلک رو این دم از عیسی بپرس	تا خر رهوار بی پالان که یافت

صد هزاران جان صدیقان راه / غرقهٔ این راه شد جانان که یافت
ای فرید از فرش تا عرش مجید / ذرهٔ هستی درین دیوان که یافت

ولهُ ایضاً

بس او کبر کین ره پیش برد است / که راه عشق بی بردن نه خرد است
عدوی جان خویش و خصم تن گشتست / در اول گام هر که این ره سپرد است
کسی داند فراز و شیب این راه / که سرگردانی این راه برد است
کهی از چشم خود خون می فشاند است / کهی از روی خود خون می سترد است
گرش هر روز صد جان میرسید است / صد و یک جان بجانان می سپرد است
دلش با صد حیات تازه بود است / اگر از نفس یکساعت بمرد است
ز سندانی که بر سر میزنندش / قدم در عشق محکم تر فشرد است
کسی چون ذره گرد این هوا را / که دم اندر هوای خود شمرد است
بسا آتش که چون اینجا رسید است / شده آبی و همچون یخ فسرد است
بسا دریاکش پاکیزه گوهر / که اینجا قطرهٔ آبش ببرد است
مشو تو پیش صف بی مرد و بی زن / که خصمان تو اطلس غیبت برد است
درین وادی دل عطار وحشی / ز حیرت جلد تر زان مرد گرد است

ولهُ ایضاً

تاب روی تو آفتاب نداشت / بوی زلف تو مشک ناب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سؤال / کانچه او داشت آفتاب نداشت
خازن خلد هشت خلد بگشت / در خور جام تو شراب نداشت
ذرهٔ پیش لعل سیرابت / چشمهٔ آفتاب تاب نداشت
گفت تا سر گشاد چشمهٔ تو / آب حیوان چون گلاب نداشت
همچو او آب خضر و گوهر هم / زیر لب لولوی خوشاب که داشت
چشمهٔ بی آب کی بکار آید / زر از آن شد که یکجواب نداشت
همه دعوی او زوال آمد / این سخن آفتاب تاب نداشت
دور از روی همچو خورشیدت / چشم من نیم ذره خواب نداشت
کیست کز چشم مست خون ریزت / باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق مشکینت / دست بر فرق چون ذباب نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تو / رخ چو لاله بخون ناب نداشت
گرچه صیدم مرا مکش بعذاب / کس چو من صید را عذاب نداشت
کس بخون ریزی چنین لاغر / تا که فربه شود شتاب نداشت

من چنان لاغرم که پهلوی من　　جز دل از لاغری کباب نداشت
تا که صید تو شد دل عطار　　سینه خالی ز اضطراب نداشت

و له ایضاً

همه کان ره نهان اندر نهانست　　چو پیدا شد جهان اندر جهانست
چه میگویم چه پیدا و چه پنهان　　که این بالا پیدا و نهانست
چه میگویم چه بالا و چه پستی　　که این بیرون ازینست و از آنست
چه میگویم نه بیرون و درونست　　که بیرون و درون گفت زبانست
چه گویم آنچه هرگز کس نگفتست　　چه دانم آنچه هرگز کس ندانست
کلانی چون برم چون کس نبردست　　نشانی چون دهم چون بی نشانست
مکن روباه بازی شیر مردا　　خموشی پیشه کن کین ره عیانست
برو از پوست بیرون آی کین کار　　نه کار تست کار مغز جانست
فنا اندر فنایست و عجب این　　که اندر وی بقای جاودانست
برو عطار تن زن زانکه این شرح　　نه کار تست کار رهبرانست

و له ایضاً

همه عالم خروش و جوش ازآنست　　که چیزی اینچنین پیدا نهانست

ز هر یکذره خورشیدی هویداست　　ز هر یک قطره دریائی روانست
اگر یکذره را دل بر شکافی　　ببینی تا که اندر وی که جانست
از آن اجسام پیوستست درهم　　که این ذره بدان یک مهربانست
نه توحیدست آنجا و نه تشبیه　　نه کفراست و نه دین لی هردو آنست
اگر جمله بدانی هیچ دانی　　که این جمله نشان از بی نشانست
دلی را کش از آنجا نیست قوتی　　میان اهل دل دستارخوانست

دل عطار باشد غرق این ره
همه پنهان او عین عیانست

و له ایضاً

بیا که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست　　بیار باده که عاشق نه مرد طاماتست
در آنمقام که جانهای عاشقان خوشند　　چه جای درد فروشان دیر آفاتست
کسی که دیرنشین مغان بود پیوست　　چه مرد دین و چه شایستهٔ عباداتست
مگو ز خرقه و تسبیح از آنکه این دلق　　میان ببسته بزنار در مناجاتست
ز کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل　　برون گذر که برون زین بسی مقاماتست
اگر دمی بمقامات عارفان برسی　　شود یقین که بجز عاشقی خرافاتست

چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق	از آنکه لذت عاشق ورای لذات است
مقام عاشق و معشوق دان ز کون برون	که حلقهٔ در معشوق تا سموات است
بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی	که زاد راه فنا دردی خرابات است
بگوی نفی فرو شو چنانکه بر نائی	که گرد دایرهٔ نفی عین اثبات است
نگه مکن بدو عالم از آنکه در ره دوست	هر آنچه هست بجز دوست عزی و لات است
اگرچه شاه شدی مات هر گدائی شو	که شاه قطع یقین آن بود که شهمات است
بباز هر دو جهان و بمان که سود کنی	از آنکه در ره ما ماندن از مهمات است
ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطار	که باقی ره عشاق فانی الذات است

وله ایضاً

تا چشم بر بدوزی از هر که در جهان است	در چشم دل نیاید چیزی که مغز جان است
در عشق درد خود را هرگز گران نبینی	زیرا که عشق جانان دریای بیکران است
تا چند جوئی آخر از جان نشان جانان	در باز جان و تن زان کین کار بی نشان است
تا کی ز هستی تو گر هستی تو باقی	گر نیست پیش موئی صد کوه در میان است
هر جان که در ره آمد لاف یقین نبی زد	لیک آن نصیب جانان پندار یا گمان است
اندیشه کن تو با خود تا در دو کون هرگز	یک قطره آب تیره دریا کجا روان است

رند شراب خواره تا مست گردد	گوید که در دو عالم خود حکم من روان است
لیکن چو با خود آید بر خود کند نگاهی	حالی خجل بماند داند که فی جنان است
عطار نیست عشقی از عشق چند لافی	گر طالبی فنا شو مطلوب پس عیان است

وله ایضاً

تا دل من راه جانان باز یافت	گوهری در پردهٔ جان باز یافت
دل که ره بیجست درد و داغ عشق	خویش را گم کرد و ره زان باز یافت
هر که از دشواری هستی برست	آنچه مقصود است آسان باز یافت
یک شبی دریافت دل مست و خراب	راه آن زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش غوطه خورد	زنده گشت و آب حیوان باز یافت
آفتاب هر دو عالم آشکار	زیر زلف دوست پنهان باز یافت
آنچه خلق از دامن آفاق جست	او نهان سر در گریبان باز یافت
می ندانم تا ز جان بر خورد سیر	هر که روی و زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم	هر که رویش دید ایمان باز یافت

طالب درد است عطار این زمان
کز میان درد درمان باز یافت

وله ایضاً

تا دل ز نگان تو نشان یافت — جان عشق تو در میان جان یافت

پروانهٔ شمع عشق شد جان — چون سوخته شد ز تو نشان یافت

جان بود نگین و عشق و مهرت — چون نقش نگین در آن میان یافت

جان بار دگر ترا طلب کرد — در مغز جهان لامکان یافت

جان را بدرت نگاهی افتاد — صد حلقه بدر چو آسمان یافت

هر جان که بکوی تو فرو شد — از بوی تو جان جاودان یافت

فریاد و خروش عاشقانت — در کون و مکان نمیتوان یافت

از درد تو جان ما بنالید — درمان تو در دلی گران یافت

چون درد تو یافت زیر هر درد — درمان همه جهان نهان یافت

هر مقصدی که علم را بود — در شعلهٔ روی او عیان یافت

عطار که این سخن بیان کرد — بیرون جهان بسی جهان یافت

وله ایضاً

تا در تو خیال خاص و عام است — از عشق نفس زدن حرام است

تا هیچ همه یکی نگردد — هر پختگی که هست خام است

تا پاک نگردی از دو عالم — دعوی نه بکار گفت دام است

هر مرد که مرد هیچ آمد — او را همه چیز یک مقام است

تا تو بوجود مانده باز — در گردن تو هزار دام است

کانجا که وجود دم بدم نیست — اصلت عدم علی الدوام است

بگذر ز وجود با عدم ساز — زیرا که عدم عدم بنام است

میدان بیقین که از عدم خاست — هر جا که وجود را نظام است

آری چو عدم وجود بخش است — موجوداتش بجان غلام است

چون تو عدم برای خاص است — کفر است گز و نصیب عام است

گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر کاست هزار کام است

درمانده بذرهٔ دگر ساز — هرگز نه ترا جم و نه جام است

عطار ز هیچ هیچ دل یافت — آن دل که برون ز دال و لام است

وله ایضاً

چون کلم معشوق عیار آمد است — دشنه بر کف بیازار آمد است

همچنان کز بسته می بارد شکر — همچنان از دشنه خون بار آمد است

هست ترک و من بجان هندوی او — لاجرم با تیغ در کار آمد است

صبحدم هر روز با کرپاسن و تیغ	پیش تیغ او بزنهار آمدست
آئینه در روی خود میداشتست	تا بخود بر عاشق زار آمدست
از وصال او کسی چون برخورد	کو بعشق خود گرفتار آمدست
نیک تر چون بنگری در راه عشق	گیتی تو چون همه یار آمدست
جز فنائی نیست چون می بنگرم	آنچه از وی قسم عطار آمدست

ولہ ایضاً

جهان جان چو پروانه از پست	که آن ترسا بچه شمع جهانست
بترسائی در افتادم که پیوست	مرا زنار زلفش در میانست
درآمد دوش آن ترسا بچه مست	مرا گفت که دین من عیانست
بدو گفتم نشانی ده درین راه	جوابم داد کین ره بی نشانست
زپنهانی هویدا در هویداست	زپیدائی نهان اندر نهانست
بدین مادر آگر مرد کفری	که عاشق غیر این دین کفر دانست
اگر داری سر این پای در نه	بترک سر بگو جای جانست

گرانه در سلامت خود که با تو
سخن گفتن ز دلق وطیلسانست

ولہ ایضاً

دل خون شد و از توام خبر نیست	هر روز مرا دل دگر نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی	گفتی که مرا ازین خبر نیست
ار می خواهی که دل دهی باز	جان هست مرا ولیک سر نیست
می نتوانم سر از تو پیچید	گر هست سر منت وگر نیست
در غنچه آفرینش امروز	از روی تو گل شگفته تر نیست
پر بر تو زروی لبت عالم	لیکن چه کنم مرا نظر نیست
نور آوردم که نوز دین را	بی روی تو دیده اثر نیست
کفر بت فلاوز ره تو	در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه روئی	در عالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که همچو عطار	در کوی تو خاک ره گذر نیست

ولہ ایضاً

دوش کان شمع نیکوان برخاست	ناله از پیر و ز جوان برخاست
گل سرخ رخت چو عکس انداخت	جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه تاشش جهانست	بغلامیش مدح خوان برخاست

از لب جام خسروی لبش — شور از جان خسروان برخاست
روی بگشادی وز هر سو بیم — صد نگهبان ز دیدبان برخاست
یارب از عشق خال هندوی — چه قیامت ز هندوان برخاست
مشک از چین زلف می‌فشاند — بوی از ناف آهوان برخاست
چشم جادوش آتشی درزد — دود از مغز جادوان برخاست
فتنه کان نشسته بود تمام — باز از آن ماه مهربان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد — گفت یوسف ز کاروان برخاست
دل بمن ده که گر بحق گویی — ز غم من ز جان توان برخاست
دل چو رویش بدید در دیده — بگریخت از من و روان برخاست
آتش روی او چو دید بسوخت — بتجلی چو آن شبان برخاست
او چو سلطان بزیر پرده نشست — دل به تنها چو پاسبان برخاست
چون همه عمر چشم یک غره زد — همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان شرح داد کز چه صفت — دل عطار ناتوان برخاست

وله ایضاً

دلی کز عشق جانان دردمند است — بمو داند که قدر عشق چند است

دلا گر عاقلی از عشق بگذر — که تا مشغول عشقی بند بند است
وگر در عشق از عشقت خبر نیست — ترا این عشق عشق سودمند است
هر آن مستی که بشناسد سر از پای — از و دعوی پسندی ناپسند است
یقین میدان که دائم مذهب عشق — در ای مذهب افتاد و اند است
ز شاخ عشق برخوردار گردی — اگر عشق از بن و بیخت بکند است
سرافرازی مجوی و پست شو پست — که تاج سرفرازان تخته بند است
چو تو در غایت پستی فتادی — ز پستی درگذر کارت بلند است
خرابی دیده در هیچ گلخن — که خود را از خراباتی فکند است
مرا نزدیک او بر خاک بنشان — که میل من بمستی مستمند است
بخند ای زاهد خشک ار نه سنگ — چه جای گریه و چه جای خند است
نگارا روز روز ماست امشب — که بر کف باده و در کام قند است
می و معشوق وصل جاودانیست — کنون تدبیر ما لختی شنیده است
بیا کو یک نفس در حلقهٔ ما — کسی گر نفس حلقش در کمند است

حریفی نیست ای عطار امروز
وگر هست از وجود خود به بند است

ولہ ایضاً

در عشق تو عقل سرنگون گشت — جان بر سر خلاصه جنون گشت
خود حال دلم چگونه گویم — کان کار بجان رسیده چون گشت
بر خاک درت بزاری زار — از بس که بخون بگشت خون گشت
خونی دل ماست یا دل ماست — خونی که ز دیدها برون گشت
آن مرغ که بود زیرکش نام — در دام بلای تو زبون گشت
نحتی پر و بال زد بآخر — از پای فتاد و سرنگون گشت
تا قوت عشق تو بدیدم — سرگشتگیم بسی فزون گشت
عطار که بود گشته تو — دریاب که گشته‌تر کنون گشت

ولہ ایضاً

در عشق قرار بیقراریست — بدنامی عشق نامداریست
چون نیست شمار عشق پیدا — بشمر که شمار بی شماریست
در عشق ز اختیار بگذر — عاشق بودن نه اختیاریست
گر دل داری ترا سر عشق — ورنه همه زهد و سوگواریست
زاری میکن چو دل نداری — تا دل ندهند کار زاریست

دل چیست شکار خاص عشقت — شاه از پی او ز دوستدارست
شاهی که همه جهانش ملکست — در دشت برای یک شکاریست
جانا بر تو قرار آنراست — کز عشق تو عین بیقراریست
آنرا که گرفت عشق تو نیست — در معرض صد گرفتاریست
آنست عزیز هر دو عالم — کز عشق تو در هزار خواریست
هر بی خبری که قدر عشقت — می نشناسد ز خاکساریست
آنکس که شناخت خرده عشق — هر خرده او بزرگواریست
پروانه تست جان عطار — زانست که غرق جان سپاریست

ولہ ایضاً

ره عشاق راهی بی کنارست — ازین ره دور اگر جانت بکارست
اگر سیری ز جان درباز جانرا — که یک جانرا عوض آنجا هزارست
اگر در هر قدم صد جان دهندت — نثارش کن که جانها بی شمارست
تو هر وقتی که جانت برفشانی — هزاران جان تو بر تو نثارست
چه خواهی کرد خود را نیم جانی — چو دائم زندگی تو بیارست
کسی کز جان بود زنده درین راه — ز جرم خود همیشه شرمسارست

درآمد دوش از در عشق جانان — خطابم کرد کامشب روز بار است
بیار خود بیا تا بار یابی — که شاخ وصل بی باران ببار است
چو شد فانی دلت در راه معشوق — قرار عشق جانان بیقرار است
ترا اول قدم در وادی عشق — بزاری کشتن وانگاه دار است
وزان پس سوختن تا تو ببینی — که نور عاشقی در مغز نار است
چو خاکستر شوی و ذره گردی — برقص آئی که خورشید آشکار است
ترا از کشتن وز سوختن هم — چه غم چون آفتاب غمگسار است
کسی سازد رسن از نور خورشید — که او در نیستی خود ذره وار است
کسی کو در وجود خویش ماندست — مده پندش که پندش ستوار است
درین مجلس کسی باید که چون شمع — بریده سر ورا اندر کنار است
شبانروزی درین اندیشه عطار — چو گل در خون و چون نرگس نزار است

وله ایضاً

زهی زیبا جمالی آن چه رویست — زهی مشکین کمندی آن چه مویست
ز عشق روی و موی تو بیکبار — همه کون و مکان پرگفت و گویست
از آن بر خاک کویت سر نهادم — که زلفت را سری بر خاک کویست

چو زلفت گر نشستم بر سر خاک — بمیرم نیز آیم از رویست
چه جای زلف چون چوگانت اینجا — که اینجا صد هزاران سر چو گویست
برو ای عاشق گفتار بگریز — که اینجا رستخیز از چار سویست
تو مرد نازکی آگه نه اینجا — هزاران مرد دار زه در گلویست
دلا کی آید او در جست و جویت — که او دائم همه در جست و جویست
اگرچه ذره هم جوینده باشد — نه چون خورشید رنگش بر رگ و پیست
گرت او درکشد کاری بود این — که گر داریش زکاریت شست و شویست
بسی گر تو بجوئی آب ندهند — که هرچه آن از تو آید آب جویست
زکار تو چه آید یا چه خیزد — که اینجا بی نیازی سد رویست
تو کار خویش میکن لیک میدان — که کار او برون از رنگ و بویست
بخود هرگز کجا داند رسیدن — اگر عطار را عزم علویست

وله ایضاً

سحرگاهان شدم سوی خرابات — که رندان را کنم دعوت بطامات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش — که هستم زاهدی صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ — بگو تا خود چه کارست از مهمات

بدو گفتم که کارم توبه است	اگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک	که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یک قطره دردی بر تو ریزد	ز مسجد بازمانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خودنمائی	که نی زهدت خرند آنجا نه طامات
کسی را کی فتد بر روی این رنگ	که در کعبه کند بت را مراعات
بگفت این و یکی دردی بمن داد	خرف شد عقلم و شد از خرافات
برآمد آفتابی از درونم	درون من برون شد از سموات
چو من فانی شدم از جان کهنه	مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم	چو موسی میشدم هر شب بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین	چو خود را دیدم از چندین مقامات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز	نگر تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل	رسد هرگز کسی هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش	ولی آخر فرومانی بشهمات
در آن موضع که تابد نور خورشید	نه موجود و نه معدوم است ذرات
چه میگوئی تو ای عطار چندینا	که داند این رموز و این اشارات

ولّه ایضاً

عشق تو قلاوز جهان است	سودای تو رهنمای جانست
وصل تو خلاصهٔ وجود است	درد تو دریچهٔ عیان است
ماروت تو چاره‌ساز سحر است	یاقوت تو مایه‌بخش جانست
کس راز دهان تو سخن نیست	زان روی که نکته گمانست
تا بر دهنت نهاده‌ام دل	این دل تنگی مرا از آنست
کس بر کمرت میان ندیدست	گرچه کمر ترا میان است
تا ابروی چون کمانت دیدم	صد گونه زهم از آن کمانست
چون ابروی تست چون کمانی	چندین زهم ارچه بر زبانست
دندان تو مغز بستهٔ تست	مغزی دیدی که استخوانست
گفتی که دلت بسوز در عشق	یعنی که شنید عاشقانست
از دست تو دل چگونه سوزم	چون پای غم تو در میانست
آن درد که از تو در دل ماست	هر وصف که گویمش نه آنست
در روی شکستهٔ دلم خند	گر موجب خندهٔ زعفرانست
در کار محبت تو عطار	چون ممتحنی در امتحانست

وله ایضاً

قبلهٔ ذرات عالم روی تست   کعبهٔ اولاد آدم کوی تست

میل خلق هر دو عالم تا ابد   گر شناسند و گرنه سوی تست

چون ترا بجز دوست نتوان داشتن   دوستی دیگران بر بوی تست

بر پریشانی که در هر دو جهان   هست و خواهد بود از گیسوی تست

هر کجا در هر دو گیتی فتنه ایست   ترکتاز طرهٔ هندوی تست

پهلوان درد تو بس بی دلند   دل ندارد هر که در پهلوی تست

نیست پنهان آنکه از من دل ربود   هست همچون آفتاب آن روی تست

تیر بارانی که چشمت میکند   بر دلم پیوسته چون ابروی تست

گفتم از ابرویت از طاقم فکند   این گناه از نرگس جادوی تست

گفتی ای غافل برو چون تیر راست   کین کمان هرگز نه بر بازوی تست

این همه عطار دور از روی تو   درد از آن دارد که دور از روی تست

وله ایضاً

گر جمله توئی همه جهان چیست   ور هیچ نیم من این فغان چیست

هم جمله توئی و هم همه تو   آن چیز که غیر تست آن چیست

چون هست یقین که نیست جز تو   آوازهٔ اینهمه گمان چیست

چون نیست غلط کننده پیدا   چندین غلط یگان یگان چیست

چون کار جهان فنای محض است   چندین غم و درد بی کران چیست

بر ما چو وجود نیست ما را   چندین تک و پوی در جهان چیست

چون زنده ز جان نیم ز عشقم   بس زحمت جان درین میان چیست

جان در تو ز خویشتن فنا شد   زان بیخبر است جان که جان چیست

عطار ضعیف را ازین سر   جز گفت میان تهی نشان چیست

وله ایضاً

گر نبودی در جهان امکان گفت   کی توانستی گل معنی شگفت

جان ما را تا بحق شد چشم باز   بسکه گفت و پس گل معنی گرفت

بیقراری پیشه کرد و روز و شب   یکزمان ننشست و یکساعت نخفت

بس گهر کز قعر دریای ضمیر   بر سر آورد و بخون دل بسفت

پاک رو داند که در اسرار عشق   بهتر از ما راهبر نتوان گرفت

وانچه ما دیدیم در عالم که دید   وانچه ما گفتیم در عالم که گفت

آنچه بعد از ما بگویند آن ماست   آنکه گفت نیست گر از ما نهفت

تربیت ما راز جان مصطفی است ‌ ‌ ‌ لاجرم خود رائی یا بیم جفت
تا تو ای عطار در بازی ز عشق ‌ ‌ ‌ گرد ما را زیر بار تست سخت
صورت جانست شعرت لاجرم ‌ ‌ ‌ عقل را نظم تو می آید شگفت

وله ایضاً

هر دل که ز عشق بی نشان رفت ‌ ‌ ‌ در پردهٔ نیستی نهان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره ‌ ‌ ‌ کی بتوانی درین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت ‌ ‌ ‌ کین بادیه از میان جان رفت
راهی که بعمرها روی تو ‌ ‌ ‌ مرد ره او بیک زمان رفت
هان ای خفته که عمر بگذشت ‌ ‌ ‌ تا کی خسبی که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی ‌ ‌ ‌ برخیز که جان شد جهان رفت
از جملهٔ نیستان این ره ‌ ‌ ‌ آن برد سبق که بی نشان رفت
چو نیستی از زمان توان برد ‌ ‌ ‌ کی مست توان بآسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین بود ‌ ‌ ‌ مرغی که ز شاخ لامکان رفت

عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش بر کران رفت

وله ایضاً

طمع وصل تو مجالم نیست ‌ ‌ ‌ خفیه زین قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می میرم ‌ ‌ ‌ گر لبت قطره زلالم نیست
تو چو شمعی و من چه پروانه ‌ ‌ ‌ با تو بودن بهم مجالم نیست
دور میباشم از جمال تو زانکه ‌ ‌ ‌ طاقت آنچنان جمالم نیست
میزنم با خیال دستگیرم ‌ ‌ ‌ که تمنای آن وصالم نیست
لی اگر وصل تو نخواهد بود ‌ ‌ ‌ سر هیچ بهیچ حالم نیست
گرچه وصل تو هست کار محال ‌ ‌ ‌ کار بیرون ازین محالم نیست
بیخودم کن که خود بخود تو بسی ‌ ‌ ‌ زانکه تا با خودم کمالم نیست
گر بسوزم بند بند چون شمع ‌ ‌ ‌ ومی از سوختن ملالم نیست
من ببال و پر تو می پرم ‌ ‌ ‌ که دمی بی تو پر و بالم نیست
تا جگر گوشهٔ خودت خواندم ‌ ‌ ‌ که جگر میخورم حلالم نیست
شرح درد تو چون دهد عطار ‌ ‌ ‌ زانکه یارای این مقالم نیست

وله ایضاً

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد ‌ ‌ ‌ گل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد

چون چشم تو بی چهرهٔ گلرنگ تو بیند غنچه ز لب خویش بتشویر برافتد
بشکافت تنم غمزهٔ تو گرچه چو مویست یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ لیکن چه دست خورد بدام تو درافتد
گر گلشکری این دل بیمار کند راست آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
بر چشمه دلم ز آتش عشق تو بر تنم کین آتش از آنست که در خشک درافتد
من خاک توام بر سر افلاک بهم بادی چون باد اگرت بر من خاکی گذر افتد
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

ولہ ایضاً

چو از جیبش مه تابان برآید خروشش از گنبد گردان برآید
بسی گل دیده ام اما ز رویش بوقت شرم صد چندان برآید
اگر اندیشهٔ یک روزهٔ او بگویم با تو صد دیوان برآید
بدو گفتم که ای مه چهره بگذار که از گلنار تو ریحان برآید
مرا گفتا که خوش باشد که سبزه بگرد چشمهٔ حیوان برآید
خط سبزم نخستین سرخی است سزد گر از گل خندان برآید

خطم را گر نخواهی نیز بگری که بیشک سبزه از باران برآید
فرو شد روز من یکشب برم آی که تا کار من حیران برآید
مرا با شیر شد مهر تو در دل عجب باشد اگر با جان برآید
زهی زلفت گرفته گرد عالم چو از زلفت مه تابان برآید
چو زلف کافرت در کار آید بسا مؤمن که از ایمان برآید
دلم در چاه زندان فراقت ندانم تا کی از زندان برآید
ز یک موی سر زلفت رسن ساز که تا زین چاه بی پایان برآید
اگر عطار بوئی یابد از تو دلش زین وادی هجران برآید

ولہ ایضاً

اشک ریز آمدم چو ابر بهار ساقیا می بیار و جام بیار
توبهٔ من درست نیست خموش ورز من دل شکسته دست بدار
جام در ده پیاپی ای ساقی تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا که جامی تهی کنم در عشق پر برآید ز خون دیده کنار
در ره عشق چون فلک هر روز کار گیرم ز سر زهی سر و کار
سنم و دردی و درد دلی دردی و درد هر دو با هم یار

سر فرو بردهٔ درین گلخن	فارغ از توبه وز استغفار
پس عشاق گشته در بن دیر	پای منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقیم و هیچ همه	روح مخیتم و صورت دیوار
ساقیا گر برآرم از دل دم	همدم من برآر و از تو دمار
بادهٔ ما ز جام دیگر ده	که نه مستیم ما و نی هشیار
مجمع عاشقان بی سر و بن	هست بالای کافر و دیندار
بر برآرند یکنفس بی دوست	دلق و تسبیح شان شود زنار
همه کشتگان این راهیم	سیر گشته ز جان قلندروار
مست عشقیم و روی آورده	در ره دور و عقبهٔ دشوار
بادپا مانده مرکب افتاده	وادی تیره و ره پرخار
چون درین ره بسی فرو رفتیم	باز ماندیم آخر از رفتار
که به پهلوی عجز می گشتیم	که بسر می شدیم چون پرگار
آخر از گوشه منادی خاست	کای فرو ماندگان بی مقدار
آنچه جستید در گلیم شماست	لیس فی الدار غیرکم دیار
این چنین وادی به پای تو نیست	سر خود گیر و رفتی ای عطار

وله ایضاً

میم درده که در ده نیست هشیار	چه خسبی عمر شد برخیز هشدار
ز نام و ننگ بگریز چو مردان	ز دردی کوزه بستان ز خمار
چو مست عشق کردی کوزه در دست	قلندروار بیرون شو ببازار
لباس خواجگی از سر بدر کن	بمیخانه فرو انداز دستار
برآور نعرهٔ مستانه از جان	تهی کن سر ز باد عجب و پندار
ز روی خویشتن بت بر زمین زن	ز زیر خرقه بیرون آر زنار
چو خلقانت برانند و برآنند	تو فارغ گردی از خلقان بیکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم	که یکسانت شود اقرار و انکار
نماند در همه عالم بیک جو	همی بر جانت افتد پرتو یار
چو ببریدی ز خویش و خلق کلی	نه کس را بی ترا ارزد تو مقدار
تو هر دم در خروش آئی که حبنت	زهی کار و زهی بار و زهی یار
چو در وادی عشقت راه دادند	در آن وادی بسر میرو چو پرگار
زمانی نعره زن از وصل جانان	زمانی رقص کن از کشف اسرار
اگر تو راه جوئی نیک بندیش	که راه عشق ظاهر کرد عطار

وله ایضاً

ای روی تو شمع پردهٔ راز
در پردهٔ دل غم تو دمساز

بی مهر رخت برون نیاید
از باطن هیچ پرده آواز

از شوق تو میکند بهرروز
خورشید درون پرده پرواز

هرجا که شگرف پرده داریست
در پرده ز زلف تست جانباز

در مجمع سرکشان عالم
چون زلف تو نیست یکسر افراز

خون دل من بریخت چشمت
بس گفت نهفته دار این راز

گفتی که چو زر عزیز مائی
زان همچو زرت نهیم درگاز

هرچه از تو بمارسد پذیریم
این واسطه از میان بینداز

یک لحظه تو غمگسار ما باش
تا نوحه خود کنیم آغاز

تا کی باشم من شکسته
در بادیهٔ تو در تک و تاز

گر وقت آمد بیک عنایت
این خانهٔ من ز من بپرداز

پیش است بتو نیاز مندی
چندانکه تو بیش میکنی ناز

عطار ز دیرگاه بی تو
بیچارهٔ تست چاره ساز

وله ایضاً

آفتاب عاشقان روی تو بس
قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس

ترکتازی هر دو عالم را بحسن
یک گره از زلف هندوی تو بس

آب حیوان را برای قوت جان
یک شکر از درج لولوی تو بس

جملهٔ عشاق را سرمایها
طاق آوردن ز ابروی تو بس

صید عقل و جان پیش اندیش را
یک خدنگ از چشم جادوی تو بس

شیرمردان را شکار آموختن
از خیال چشم آهوی تو بس

کشتی ار بر باد خواهد داد دل
یک وزیدن باد از کوی تو بس

در ره تاریک زلفت عقل را
روشنی یکذره از روی تو بس

درگذشتم از سر هر دو جهان
زانکه ما را یکسر موی تو بس

گر ز عطار بدی دیدی بپوش
عذر خواهش روی نیکوی تو بس

وله ایضاً

مست شدم تا بخرابات دوش
نعره زنان رقص کنان درد نوش

جوشش دلم چون بنجم می رسید
ز آتش جوش دلم آمد بجوش

پیر خرابات چو بانگم شنید
گفت درآ ای پسر خرقه پوش

گفتمش ای پیر چه دانی مرا　　گفت زخود هیچ مگوی و خموش
مذهب رندان خرابات گیر　　خیز و ببین از مصلی زدوش
کم زن و قلاش و قلندر بباش　　در صف اوباش برآور خروش
صافی زهاد بخواری بریز　　دردی عشاق بشادی بنوش
تو تو نه چند نشینی بخود　　تو ای خود بر دره باخود بکوش
قعر دلت عالم نا منتهاست　　رخت سوی عالم دل بر بهوش
گوهر عطار بصد جان بخر　　چند بود پیش تو گوهر فروش

وله ایضاً

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ　　چو یک دریغ که صد ره هزار بار دریغ
بهر چه در نگرم بی تو صد هزار حرس　　زهر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ
ولی که آب وصالش بود بجوی روان　　بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
چو گل شکفته بدم پیش از این بباغ وصال　　بغم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ
ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد　　ز عمر رفته فغان وز روزگار دریغ
چو لاله زار رخت شد ز چشم من بیرون　　ز خون چشم رخم شد چو لاله زار دریغ
چه گویم از غم عهد جهان که از همه روی　　بنای عهد چنان نیست استوار دریغ

اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی　　مرا جدا نفکندی ز روی یار دریغ
دلت که گلشن تحقیق بود ای عطار　　کنون بسوخت چو لاله ز انتظار دریغ

وله ایضاً

خاصگان محرم سلطان عشق　　مست میگردند از ایوان عشق
جمله مست مست و جام می بدست　　میخرامند از بر سلطان عشق
با دلی پر آتش و چشم پر آب　　غرقه اندر بحر بی پایان عشق
گوش بنهادند خلق هر دو کون　　منتظر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهان　　کآب صافی یافت از بستان عشق
آب صافی عشق و هم معشوقه است　　زانکه عشق آن ویست و او آن عشق
خیز ای عطار و درد عشق جوی　　زانکه درد عشق شد درمان عشق

وله ایضاً

ای عشق تو با وجود هم تنگ　　در عشق دین و کفر یکرنگ
بی یاد تو کعبها خرابات　　بی نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هر که نیست قلاش　　دور است بصد هزار فرسنگ
قلاشان را درین ولایت　　بر دار همی کشند آونگ

مردانه در آی کاندرین راه … نی بوی همی خرند و نی رنگ
زنار مغانه در میان شد … وانگه بکلیسیا کن آهنگ
راهیست دراز و عمر کوتاه … باریست گران و مرکب لنگ
گلی ز سر وجود بر خیز … افتاده مباش در گو تنگ
میدان بیقین که در دو عالم … در راه تو جز تو نیست خرسنگ
برخیز ز راه خود چو عطار … تا باز رهی ز صلح و ز جنگ

وله ایضاً

ای عقل گرفته روی تو فال … بر زلف تو وقف جان ابدال
از زلف تو حل نمیتوان کرد … یک مشکل و صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من … هرگه که شوم بصد زبان لال
ای در ره حل و عقد عشقت … پیران هزار ساله اطفال
در معرکه که چو شیر مردان … بر ریگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب حیوان … معروف هم از لب و هم از خال
در یوسف مصر کس ندید آن … آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته از آن بگفتم این حرف … با تو که حلولی کند حال

اینجا که منم حلول نبود … استغراقست و کشف احوال
دل خون شد و زاد ره ندارم … وقتست که جان دهم بدلال
از هر مژه هر زمان ز شوقت … می بگشایم هزار قیفال
بگشای ز نیستیم راهی … تا در زنم آتشی باعمال
مرغ تو منم که تا که بینم … در عشق تو میزنم پر و بال
صد کوه بیک زمان به بختی … وانگاه نگیریم به مثقال
از خرقهٔ هستیم برون آر … تا خرقه در افکنم بقوال
چو برهنگان بی سر و پای … بگریزم ازین جهان محتال
چند از متکلمان بارد … وز فلسفیان و عقل فعال
هم فلسفه هم کلام تکرار … از بهر فضولیان دجال
با عیسی روح همنشین شو … بگذار جدل برای جدال
در عشق گریز همچو عطار … تا باز رهی ز جاه و ز مال

وله ایضاً

عاشق لعل شکر بار توام … فتنهٔ زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو … روز و شب پیوسته در کار توام

برمن بیدل جهان بفروش آنگه	کز میان جان خریدار توام
تو چو خورشیدی و من چون ذرهٔ	کی من مسکین سزاوار توام
گفته کم گیر جان در عشق من	کم گرفتم چون گرفتار توام
گر نخواهی ریخت خونم باک نیست	من درین خون ریختن یار توام
بر دل و جانم مکن زور ای صنم	کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف	ناپدیدم ناپدیدار توام
زلف مشکین برگشا و برفشان	کز سر زلف تو عطار توام

ولهُ ایضاً

تا دردی درد او چشیدیم	دامن ز دو کون در کشیدیم
با همنفسان ز درد عشقت	در کنج فنا بیارمیدیم
بر بوی گمان بود که بینم	زهری بگمان همی چشیدیم
گه در طلبش ز دست رفتیم	گه در طلبش بسر دویدیم
در عالم پر عجائب عشق	آوازهٔ او بسی شنیدیم
درمان چه کنیم درد او را	کین درد بجان و دل خریدیم
عشقت چو بلا نمود ما را	صد توبه بیک زمان دریدیم

نور رخ او چو شعلهٔ زد	خود را ز فروغ او بدیدیم
دیدیم که ما ز آب و خاکیم	از هر دو برون رهی گزیدیم
چه آب و چه خاک کانچه مائیم	در پردهٔ غیب ناپدیدیم
چون پرده ز روی کار برخاست	از خود نه از و بدو رسیدیم
پیوستگی چو یافت عطار	از ننگ وجود خود بریدیم

ولهُ ایضاً

تیر عشقت بر دل و جان میخورم	زخم زیر پرده پنهان میخورم
چون غم تو کیمیای شادیست	چون شکر زهر غمت زان میخورم
چون ز دردت درمان دلم	دردی دردت فراوان میخورم
چند گویم از تو غم خوردم بسی	این زمان صد بار چندان میخورم
در میان پیرهن مانند شمع	خون خود گریان و خندان میخورم
تا نداند سر من تردامنی	خون دل سر در گریبان میخورم
کی بود کاواز بر دارم تمام	کز کف خضر آب حیوان میخورم
درنگر ای جان که در جشن وفا	جام جم از دست جانان میخورم
خوش خوشم جان میدهم تا لاجرم	خوش خوشی زنهار با جان میخورم

هر غمی کان هست عطار سخت	بر امید ذوق درمان بخورم

وله ایضاً

گر در سر عشق رفت جانم	شکر از همه جهان فشانم
بی عشق اگر دمی بر آرم	تاریک شود همه جهانم
تا در فتاد مهر ما از تو	در شش درد آمد امتحانم
طفلیکه ز دایه دور ماند	جان تشنه بسی است همچنانم
لب خشک از شوق قطره شیر	جان میدهم ای دریغ جانم
عمری چو قلم بسر دویدم	گفتم مگر از رسد بدگانم
چون دود می تو شب برآورد	بگشاد بغیب در بگانم
معلوم شد که هرچه عمری	دانسته ام از نو من چه دانم
گفتی که مرا بدان و بشناس	این میدانم که می ندانم
عطار ضعیف ورا بگلی	دانم براد دل رسانم

وله ایضاً

ای روی تو شمع تاجداران	زلف تو طلسم نامداران
انجو به زلف بی قرارت	اعاظه ده بزرگواران

در عکس جمال جانفزایت	خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته	از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال رخ نمائی	ناقص گردند اختیاران
یک ذره غم تو خوشتر آید	از نقد حضور غمگساران
بی کار بمانده اند جمله	در شیوه تو شگرف کاران
در راه تو نام ننگ بازند	از ننگ وجود نامداران
از نرگس تست خیره از می	مخموری چشم پرخماران
چون جان لطیفه لطف بردی	بر جان نکنند تیر باران
تو دشمن جان دوستانی	با تو چه کنند دوستداران
اندک سوی من نگر اگرچه	بسیار شدند خواستگاران
تا چند نگه دهم سر وصالت	نومید شوند امیدواران
در ده ... وصل خود شکیبا	تا باز رهند دردخواران
عطار ببوی گل وصالت	بلبل گردد بنو بهاران

وله ایضاً

هر که جان در باخت با دیدار او	صد هزاران جان بود ایثار او

تا توانی در فنای خویش کوش
تا شوی از خویش برخوردار او

چشم مشتاقان بروی دوست را
نه به نبود پُر نور رخسار او

نقد باشد اهل دل را روز و شب
در مقام معرفت دیدار او

دوست یکدم نیست خالی از سخن
گوش تا بشنود اسرار او

پنبه را از گوش بر باید کشید
بو که یکدم بشنوی گفتار او

نور و نار او بهشت و دوزخست
پای برتر نه ز نور و نار او

دوزخ مردان بهشت دیگران
در گذر زین هر دو در زنهار او

کز امید وصل و ز بیم فراق
جان مردان خون شد اندر کار او

عاشقان خسته دل بین صد هزار
سرنگون آویخته از دار او

همچو مرغ نیم بسمل مانده اند
بی خود و سرگشته دیدار او

صد هزاران رفته اند کس ندید
تا که دید از رفتگان آثار او

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست
جز امید رحمت بسیار او

وله ایضاً

ای راه تو بحر بی کرانه
عشق تو ندیم جاودانه

در عشق تو صد هزار آتش
در سینه همی زند زبانه

دو کون هیچ باز ناید
زین گونه که عشق کرد خانه

گر بنماید زبانه از وی
بر هم سوزد همه زمانه

مرغ دل ماز عشق تو ساخت
بیرون ز دو کون آشیانه

مرغی که چنین شکر فتاد
خون میگرید ز شوق دانه

گفتم دل من برغم آخر
گردد بوصال شادمانه

در وصل تو چون قدم توان زد
پیش قدمی صد آستانه

فی الجمله چه گویم و چه جویم
جمله توئی و دگر بهانه

مقصود توئی و جمله هیچست
اینست سخن دگر فسانه

عطار چو بی نشان شد از تو
او را بنشان ازین نشانه

وله ایضاً

من کیم اندر جهان سرگشته
در میان خاک و خون آغشته

در ریای خود منافق پیشه
در نفاق خود ز حد بگذشته

شهر گردی خودنمائی ره زنی
مفلسی بی سر و بن سرگشته

در ازل گوئی قلم رندم نوشت
کاشکی هرگز قلم ننوشته

یک سر سوزن ندیدم روی دوست
پس چرا گم کرده ام سررشته

برهمی جوید دلم ناکشته تخم ـــ کاشکی یک تخم هرگز کشته
کیست عطار این سخن را هیچ کس ـــ با دل خاکی بخون بسرشته

وله ایضاً

ترا گر نیست با من هیچکاری ـــ مرا با تو بسی کار است باری
منت پیوسته خواهم بود غمخوار ـــ توام گرچه نباشی غمگساری
زحل و عقد ملک عشق رویت ـــ ندارم حاصلی جز انتظاری
براُمید رخ چون آفتابت ـــ چه ضایع میگذارم روزگاری
دلم را تا تو خواهی بود باقی ـــ نخواهد بود یکساعت قراری
والا گر تمر عشقت اختیار است ـــ تو ئی در راه او بی اختیاری
اگر خود را سرموی شماری ـــ سر موئی نیائی در شماری
گر از فرعون به دانی تو خود را ـــ ز فرعونی تمامی خاکساری
جهان پر آفتابست و تو سایه ـــ نیابی جز فنا اینجا حصاری
اگر در آفتاب آئی تو یکدم ـــ برآرد از تو آن یکدم دماری
چه کردی گرد این دریای اعظم ـــ که جائی غرقه گردی از بخاری
اگر موجی ازین دریا برآید ـــ نماند صورت و صورت نگاری

ز دریا چند گوئی چون ندیدی ـــ در این دریا بجز پرخون کناری
تو معذوری که بنشیمن دیده شیر ـــ ندیده هیچ سر مرغزاری
اگر روزی نه بینی جنگ شیران ـــ زفای فخر سازی عین عاری
بچشم خود مرو پیسری طلب کن ـــ که سگی شوی نی نامداری
چو نتوانی که سلطان باشی ایدوست ـــ تو خدمتگار سلطان باش باری
بهر نوعی که باشی آن او باش ـــ چو بودی آن او چه گل چه خاری
اگر تو یاد گیری حرف عطار ـــ بس است این یادگارم یادگاری

وله ایضاً

ای روی تو فتنه جهانی ـــ سهوت تو هر کجا که جانی
کرده سر زلف دل فریبت ـــ از هر سر موییم امتحانی
در چشم زدی دست برهم ـــ چشمت بکرشمه جانی
ابروی تو سرشته چو تیر است ـــ برزه که کند چنان کمانی
طراری را طراری نیست ـــ پیطره تو چو دلستانی
نه مه و مهر هرگز ـــ هر ذره اگر شود زبانی
خورشید رخ تو کند دگر ـــ هر ذره اگر شود زبانی

تا من سگ تو شدم نماندست	از قالب من جز استخوانی
سبحان الله بجز سگ تو	هرگز ندهد کسی نشانی
گر خاک توام مرا چنین خوار	در خون مفکن تو هر زمانی
در عشق تو جست تر ز عطار	مرغی نپرد ز آشیانی

وله ایضاً

عشق را گر سری بدیستی	این در بسته را کلیدستی
نرسد هیچکس بدرگه عشق	کاشکی هیچکس رسیدستی
یا اگر هیچکس بدو نرسید	اثر آن ز دور دیدستی
لیک عالم ز عشق موج زنست	ورنه عاشق نیاز میدستی
در دل ار نیستی تسلی عشق	بار ها زین قفص پریدستی
در بیابان عشق نعره زنان	بی سر و پای می دویدستی
خاک چون خاک می فتادستی	گاه چون باد می وزیدستی
در میان از شرابخانهٔ عشق	بی دهان قطرهٔ چشیدستی
تا صبوح ابد چه دلشدگان	نعرهٔ عشق بر کشیدستی
دل عطار را درین معنی	سخن روح پروریدستی

وله ایضاً

چون روی بود بدان نکوئی	نازش برود هرچه گوئی
روئی که ز شرم او در افتاد	خورشید فلک بزردروئی
چون در خور او نمیتوان شد	بر بوی وصال او چه پوئی
جانا بتو باز ننگرد راست	تا دست ز جان خود نشوئی
چیزیکه از و خبر نداری	گم ناشده از تو چند جوئی
گر گویدت که گم شد از تو	ای غره بخویشتن چه گوئی
باری بنشین کز آن گم گوی	بپذیرش که در چه آرزوئی

عطار کجا رهی بسلطان
زیرا که کم از سگان کوئی

وله ایضاً

ترسابچهٔ بدلستانی	در دست شراب ارغوانی
دوش آمد تیز و تازه بنشست	چون آتش و آب زندگانی
دانی که خوشی او چه سان بود	چون عشق بموسم جوانی
بربسته میان خود بزنار	بگشاده دهن بدلستانی

در هر خم زلف دلربایش
صد عالم کافری نهانی

آمد بر پیر ما و بنشست
برزد محکش بامتحانی

القصه چو پیر روی او دید
از دست بشد بناتوانی

دردی بستد و رود جان کرد
یارب ز بلای ناگهانی

دردا که چنان بزرگواری
برخاست ز راه خورده دانی

ترسابچه را به پیش خود خواند
پس گفت نشان ده آنچه دانی

گفتا که نشان پای کس نیست
کانجا نه توئی و نی نشانی

چون پیر سخن شنید جان داد
عطار سخن بگو که جانی

و له ایضاً

ای حسن تو آب زندگانی
تدبیر وصال ما تو دانی

از دیده برون مشو که نوری
وز بند جدا مشو که جانی

ما با تو چو تیر راست گشتیم
تو با ما هنوز چون کمانی

پرسی تو ز من که عاشقی چیست
روزی که چو من شوی بدانی

زنهار مشو تو در خرابات
هر چند قلندر جهانی

شطرنج مباز با ملوکان
شهمات شوی و ره ندانی

عطار سخن همی چنین گفت
روحست غذای مرد جانی

و له ایضاً

خاک کوی توام تو میدانی
خاک بر روی من چه افشانی

سر نگردانم از ره تو دمی
گر بخون صد رهم بگردانی

گر بخونم در افکنی ز درست
بر نگیرم ز خاک پیشانی

یا چو من کس که ناتوان بودم
نتوان کرد هیچ نتوانی

سر بمهر از غمم تو در دل من
راز عشقت بسیست پنهانی

گر بر دیم بنظر کنی نفسی
همه از روی من فرو خوانی

من ز درمان بجان شدم بیزار
جان من در دلست دیدانی

گر مرا درد تو نخواهد بود
سر نگردانم از مسلمانی

هیچ درمان مرا مکن هرگز
که نیم جز بدرد ارزانی

گفت بودی که دل ز تو ببرم
که ز دلداری این پریشانی

تا ز عطار دل نخواهی برد
نرهد از هزار حیرانی

ولہ ایضاً

در آمد دوش دلدارم بیاری	مرا گفتا بگو تا در چه کاری
حرامت باد اگر بی ما زمانی	برآوردی دمی یا می برآری
چو با ما میتوانی بود هر شب	روا نبود که بی ما شب گذاری
چو با ما غمگساری میتوان کرد	چرا با دیگران غم میگساری
بدان می آریم کز عزت خویش	ترا در خاک اندازم بخواری
خوشی با دشمن من در نشستی	نباشد این دلیل دوستداری
تن تنهات بگذارم که تا تو	بمانی تا ابد در بیقراری
چو بشنیدم ز جانان این سخنها	بدو گفتم که دست جمله داری
ولیکن چون تو یار غمگنانی	مرا از ننگ من برهان بیاری

اگر عطار در هستی بماند
برو گرید در عالم بزاری

ولہ ایضاً

جانان دهنی چو پسته داری	در بسته گهر دو رسته داری
صد شور بسته در فادست	زان قند که مغز بسته داری

قندیم فرست و مرهمی ساز	زین پیش مرا چه خسته داری
در هر سر موی نشسته زلفت	صد فتنه نانشسته داری
گفتم بدرست عهد کردم	پس عهد چنین شکسته داری
در تاز و جهان بگیر کزسن	صد ابلق تنگ بسته داری

یک گل بدهی ز رخ بعطار
وانگاه هزار دسته داری

ولہ ایضاً

ز عشقت سوختم ای جان کجائی	بماندم بی سر و سامان کجائی
من اندر ره تهی دستم چه داری	ز خود برهانم ای جانان کجائی
نه جانی و نه از غیر جان چه چیزی	نه در جانی برون از جان کجائی
ز پیدائی خود پنهان بماندم	چنین پیدا چنان پنهان کجائی
هزاران درد دارم لیک بی تو	ندارد درد من درمان کجائی
چو تو حیران خود را دستگیری	ز دست افتاده ام حیران کجائی
بیا تا در غم خویشم به بینی	چو گوئی در خم چوگان کجائی
ز شوق آفتاب طلعت تو	شدم چون ذره سرگردان کجائی

شد از طوفان چشمم غرق کشتی   ندانم تا درین طوفان کجائی

چنان دلتنگ شد عطار بی تو
که شد بر وی جهان زندان کجائی

وله ایضاً

آفتاب روی تست ای سروسهی   بر همه میتابد الا بر رهی
نی خطا گفتم که میتابد همی   در من و من هم نه بینم ز ابلهی
گرچه عالم پر جمال یوسف است   نیست چشم کور را روی بهی
همچو غواصی که گوهر راندید   باز گردد خشک لب دست تهی
قعر این دریا جز این دریا نیافت   دیگران هستند کشتی در گهی
باز گردیدند زین بحر عجب   خشک لب هم مبتدی هم منتهی
حلقه بر در میزنند و میروند   نیست زیشان هیچکس را آگهی

ای فرید اینجا که هستی محو کرد
چندگوئی کو تهی به کو تهی

وله ایضاً

تو در میان جانی وز جان من نهانی   از جان جدا چرائی چون در میان جانی

هرگز دلم نیاورد یاد از جهان و جانان   زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی
چون شمع در غمت میسوزم و تو فارغ   در من نگه کن آخر ای جان و زندگانی
با چون تو کس چو من خس چه سنجد ای جهانم   از هیچ هیچ ناید جمله توئی تو دانی
در خون خویش ماندم جان میدهم بخواهش   تا بو که یک زمانم از خود فرا ستانی
گفتی که خود فنا شو تا محرم من آئی   بندیست سخت محکم اینم تو میتوانی

عطار راز عالم شد نشان بکلی
تا جوید آخر از خود از بی‌نشان نشانی

تمام شد مفتاح الفتوح

۱۳۱۲

کتبه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین

الشریفی

هو المستعان

ای آنکه ترا جود و عطا می زیبد
ما را گنه و جرم و خطا می زیبد
من با تو نگویم که بما نیکی کن
با ما تو همان کن که ترا می زیبد



